

77 - 78

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in black ink on aged paper.



بازدید شد

1511

کتابخانه شورای ملی

کتاب مخطوطات ابن سینا فی فیزیکی

مؤلف
موضوع

۲۳۷۴ هـ
شماره قفسه ۱۳۳۶۱

۹۵۱۰۸
۴

292

۲۹۹۸

Handwritten text in Arabic script, likely a library stamp or ownership mark, located on the right side of the page.

خطی، فهرست شده

۲۳۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم



مقطع اجزاء بن بین

بسم الله الرحمن الرحيم

خلق جهان که خدمت دارند میکنند	همیشه بر قدم که انکار می کنند
قسمی شدند از بی جنت خدا پر	دین هم دعا و است که انکار می کنند
قوی در کنند پرستش ز بیم او	دین کار خد کانت که انکار می کنند
جمعی شدند ازین دو جهت قطع کرده	بر کار هر سر و وظایف انکار می کنند
چون غیر خویش مرکز هستی نباشند	بر کرد خویش دور جو کار می کنند
نسبت بر او حق که سیر و فرمود	سیر و سلوک راه بیستخار می کنند

که کار را بخدا باری حق می بریم
از غرضت خویش کردیم دور



ظلمت و مستقیم نور و نور از کار	که هم با درسان از ظلمات سوی نور
عفو و غفران چون جمع صفات را	که هم بس کام خود اندیکامک نظر بود
که بخشش کسی که ظلمت و جود	بچه دانند حسالتی که عفو و غفر

الهمی مرا چون سراج
بر انجام باید بعین سراج

ازین سر لم اندک اندک میر	که خوش مردان کو یک با وجود
نحو اجم جهانی که هر شخص را	که از آن بود زنده و توان شمر
سعادت رفیق کسی که در حق	که او را زیستی بیکبار بر

خداوند ما هر ان احسان کرد با
نمودی در ضیافتخانه بود

کی را از هزار ارشاد کردی	نیار و گفت هر کس است بود
تحت آن کرم گاه دل نمودی	که کرد ان عاقبت آن کار نمود

هر که موجود هستی حق
دست از در بلا شایسته

خطی

ره برد آن سچ میدانی که بزرگ	
آنکه لا موجد الا الله گفت	
الهی انت خالق البرایا	و نواب الهیات بلا مثل
المنی فی الدنا عشت مسخونا	برغم الحاسدین من الهوان
ولا تشمت غدالی و کربلی	
خفیفانی تصاریف الزمان	
الهی معایب این باین	اگر چه ز غایت بسی گذشت
نماند و کبریت در آب و خاک	اگر باد عفو بر او بر گذشت
خداوند این بختی آن گزشت	
که ما را در لیل کردی گرامی	
بجز دیک ملایک نفس باشد	تبعیدیم اسامی از تو سامی
ز ما نادیده استحقاق احسان	لقد اعطیت تناقوا للرامی
مرا کاشاد عفو عتبات ذات	ز دستمان فلک درنی خامی
ز لطف خود بدین بضمین بگش	و ببل حال ستمی با آسای

انوار ابدات یا احسان شمس	فما الا احسان الا بالکمال
بنام نیک نیزم هم باین	بود سیری خلد نیک
الهی بجهت کام پری مرا	
تمنای منس جوانان ده	
میکن بشی و دشوایم	کشا ده کن از کارم آسان کرد
جهانی سراسر پر از دین شد	چو مد آنچو شد از انسان کج
ندارم بسر کدیزین سفک	
کردن برم بارشان بر نه	
ایزد استحق عفو تو	از کینه من بده از کناه بیت
نه تو خود را عفو می	ببین قول بی خلافت است
عفو کردن پس از کناه بود	
بی کس را عفو حاجت است	
الهی زبان مرا در سخن	روان دار پیوسته در راستی
معبسنی پیارای چون تو	بیکو ترین صورت آراستی

نگار اعمال ما را از آن	که باشد در آن گنج کم گاهی
چنان دار این یار که	نیاید بخت آنچه تو خواهی
بیکدم مسوزان سحر	که قدش بچل روز پستی
آنگی ز سر و طوقی که است	من بکس را بغض است
مکن آشکارا بر وزیر	بجای آریا بسند و نثار
هر اندیشه است و گیتی	همین به کرب و محرومیت
که بعد از نبی است	بن بی طالب شمسیت
به بنده این کس است	که بر آسمان رسیده است
چرا هیچ برای رضا نمی نشوی	که در جهان نبود کسی که
بخشش که نیارم ستودامی	که جریل همین بود خاتم پیش
بخ روزی که برین توده خاک است	بقا آتش بود چه پری دیکت پس

فلوطی روح ترا در شمشیر	بهر گنجش بسته درین برش
تا بعد سال در زمین خفته جان	از لوار بود از زنده بماند یک
چون که حلت ازین دار فانیست	چند کن با نیمی تو کویند پس
کز است نه بر کس از جوی	کا درین ملک چو ملک و سکارش
بشنو از این یار این سخن مفید	از بدی دور شو نیست درخت
ای دل که تری و در دنیا نشانی	تو باشی کمال جان انسان که بگذرد
کار جهان بقی بود ویر کی ترش	نخوش و نظیر اولی چون رخ نماید بگذرد
که کار کتی و کد از او چو دانی این	کز ما و کدو جهان روزی بزیاد
مایم در غمش باجم جان و خون	ای کاشکی باغش چون جان بویاد
سیرت کردان از بدی و درخ و هر نو	کز مردم نیکو سیر چه آن نشاید
بر ما چو در غمی گذشت و ماند	دل شاد باید و شمس کان هم باید بگذرد
از گنجای از و سکین دل این	کز حق نرسندی می بروی کشاید

ای دل غم جهان خور این نیز بگذرد
کیتی چو هست بگذرد این نیز بگذرد

گر بگذرد زمانه تو بگو خصال باشم	بگذشت ازین تیر بسی این نیز بگذرد
دور دور روزگار نه بروش رستی	اندوختی که غم بر این نیز بگذرد
بچه پای دار که مردان مرد را	بگذشت ازین بسی بر این نیز بگذرد
مهرست دایره شب در تیر غم	افشاد بادم سحر این نیز بگذرد
این باین زنجیر حوادث تیر از آنکه	بر تیر هست با نظر این نیز بگذرد
تویش خاطر است ولی سرچو کج	ایزد خدا جز این قدر این نیز بگذرد

در کاج لال دولت دین
که هست این شیشه دار جان

دور فصل از غمات ضرور	که کم معروض کرد اردستان
بدان امید کانداز وقت ضرورت	که کم معلوم راجی شاه ایران
نظام ملک وقت شایستگی	که باه ز شدن ناخوش نگران
نخستین آنکه بی وجه معام	فدین و دهم دلی دایم برشان

امیدم هست که انعام شود	کفافی کردم محبسی زردی
دوم بر دل ز قهرم نیست دوری	که غیر از طعنت شاهم نیست دوری
خدا هم کرد به طعنتش ازین درد	کمال شهر یار را چه نقصان
کبوم راست کاین قهرم دایم	ز غل اندک و خرج فراوان
سیرم تیر غم سربازی دایم	امید از بود شاهنشاهی دایم
ازان کویا چه سیرت آمد	مهرستان صفیتم شادان
اگر چشم و ده خلعت چه باشد	محمد و دایم خلعت بجان
چوب رزم آنکه گستاخی نمود	امید غموب از مملکت سلطان

جوانی در سپاه طعنت ایستد
که با دایر سپاه طعنت یزدان

باجه بر شش که دنیا گذشت ای دل	خیر کاین خواب که غم پر است ای دل
وقت بیاب که بر کار شریکی	تقدیر کار که کوزه کراشت ای دل
هر یک از بزرگ تخته که دیر از خاک	خال مشکین رخ سیم نیست
شاه جهان که بهر از حسیب زین بود	جدید بکش که خوش برانست

تنگ مر و شوخی و شکی بدار	کاین سر کو چه صاحب نظر است
هر چه خلق جهان خلق است بدید	که سوی خلق برین راه برانت ای دل
که با روش مرد تو بود کار جهان	از جهان نیست ز دور و قمر انت
ما در آن نفس یک زک میبند	اختلاف از حرکات پیر است
ای بیباک این بین در که و سپیک گوید	که معاد است بهر با پهنه انت ای دل
من کرشم که نمودی بیضا بن	
نطق حسی پنی دور خرا	
ای دل صبور باش بر این کار تو	نیکو شود نصیب بر انجام کار تو
با هیچکس خلق جهان دشمنی کن	تا بر مراد دوست بود و در کار تو
با حلم و با تواضع اگر خشن شوی	اعتبار تو شود بصفایار غارتو
بر هر چه کرد کار ترا دواش کن	تا پیش از آن خیرات دهد کار تو
همت بلند دار که نزد خدای خلق	باش بقدر تمهر تو است تبار تو
ولا پس این کیخ باز دار	
که داور و خواص دم عیوی	

چو دانی که انجام دولت بخت	با غار نش از عاقلی بگرد
که از تو بخار در رنق خوش	چو آب از صداجر همان نشوی
اگر بکنی چشم سیک مدار	اگر خار کاری سمن نداری
چنین است رسم سرای کن	
بنای و کس نکرده از نوی	
چکنی با فلک عقاب کمن	نیک بد حال شتم از فن تو
که خموشی چو باز برت است	دست شان بود شیمین تو
در بر آری خروش چون لیل	هست زندان شک سکن تو
رو که گردون سر اشی دارد	از لبند و ریت کردن تو
هم ز خود بین اگر بسته رود	
طوق عین نصیب کن	
ای پسر ضبط آنچه هست جمدی می	تا ز هر چه نیست اندوهی بایز خور
لیکن از ضبط آزره اسناک خواهی کرد	خون نام و نمک تو زان پس بود در کرد
بشنو از من تا نامم در معاش راه را	منت این بین بایکای آورد

از در افراط و تفریط برپا بودن ز		
بر طریق اعتدال اینک باید کرد		
پنج روزی که با کشش غم	در ساری سنج خوابی بود	
گرفت زون از لغات میطلبی	طالب در درونج خوابی بود	
مال گروی تمتعت نبود		
چکنی مار کسب خوابی بود		
که نواز و فلکست خود میباش ازین	که سعودی نبودش نه بهیچ	
که بلبندی دهرت نخت بدان نیزینا	که از قناعی نبودش نه بهیچ	
دی مرا گشت دوستی که مرا		
با فغان خوابی از پی دوست کار		
سستی خند بست و از پی آن	خلوق می بایم ناچار	
خلوق استخپان که اندر وی	همچو مخلوق را نباشد بار	
کشم این خلوت از توانی یافت		
وقت مان خود را نشانی		

ای دل جهان بکام تو گزیت کو پیش		
و دور روز کار نه بروی رایت		
خوش باش اگر چه روزت شب بمانی		
آخر شام را سحری هست غیب		
ای که بر بکین ستم داری روا	ان مدعوی مجیب لایعنا	
هر چه خوابی کن که اندر شانت	لیس لایسان الا ماسی	
ترا از جوهر دشمن نطفه داد		
بکام دوستانش سجد کن		
و که خوابی ثواب نیک مردان	طبع از جان ببرد و راز کن	
چون رسد روزی بوقت خلعتین		
بجز جستن چو از خود نمی		
نی ابل چون کس نخواهد تیر	پس چه راه بخودستی تن دهی	
رزق محسوست لا محیل		
موت محسوست لا تو جیل		

ای پرستشور من پند پیغایت نمودند	لیکخت انکس که چون فیضدار دوزخ
چون دمام ابل غنارایم فخر اندر گوت	کی برعت فرو دارد جان به جادول
غرت صلب لب لایم نه چمت بیا	زانکه ززال خمول آرد به دنیا دزل
من کز شم از همه دنیا رسیدنی خود بکام	قی ز تو خواهد جدا کردن بنا کاش اطل
غرت از حکمت طلب کان بهت شادوار	کاندر انباش نیاید هیچ صاحب دل
چون بنای کار بر حکمت نهی نازک است	
که تو باشی زنده و من در نوم آتخلل	
چهار چرخ در آب روی مرد باد	باشیار مباحش ای پیر مبارک آن
یکی دروغ و دوم محبت حوام التک	سینوم خراج و چهارم شراب باوان
چربی با پسر شصت گفت	
که پسندیده دار عادت و نحو	
راحت نفس اگر بسی خواهی	مژنه نصیب خویش مجو
تا پیرستد دم غرن رخسرخ	و آنچه کوی بحسب صواب کمو
کر رسیدن به قصدت بهوت	راه کان مستقیمیت بهو

بطبع در حطنه صفت و مکن	رشته غم بدست آرد و تو
که نخواهد همیشه برآمد	
بلاست ز شرمه سار بسو	
آنچه ناقصیت در دل خویش	دار چنجان بدان مشابه دل
اگرش مدت زمان طلبند	شواند که آردش حاصل
پیر مردی زنی جوان میخواست	
کشمش ترک این جوس شوتر	
زانکه از غم سر جاودان با پیر	با جوانیش کجفتن شوتر
که هر عمر غم جگر مرغان لیک	جنس با جنس همش شوتر
سیرت آزادگان از غلکان بر گنج	
کی بود چون سرو کسوف نیکو خار	
آب روی آتش شومست چو زری	از هوا چون بکذنی زان بس صفایابی
شور بای چشم خود خوردن با این	
به که باید خورد و سگای زخ نگرسی	

ای دل بختجوی نبرد و حجاب بجز	باشد که آورش بر جلیقی بدست
مرد آن بود که در که و یک نشان علم	جوید بهر دیار هر خوشیاریست
که علم یافت سرور آن خوش است	در مرد غدار و بر اصحاب روست
ای دل نصیب بخت تو بارون بری	کوی مرادار چشم چو کان زو کار
خواری کش زهر من چو زغان غائی	سرخ دار تو قناعت کن شای
چون شیر ز یک تنه می باشی جهان	مانند کاه چشم بکواره بر مدار
شادان شاد بخت وز بهیم غمی بهشت	میدار من کنایه است از جلودار
میدان که بودی بوجو و آید از علم	تا خج را بود بر این مدر مدار
با مردم نادان شین و زشت بینی	ز نهاد بد او تا بتوانی هیچ میانوی
زیر که پاهم زود از دشتنی آرد	کاری چو شب تیرد نمی برکتی زود
ای خردمند اگر از این جور	بگویم که چو شمشیر بید خورد

تا بخوابد بخت من خور	چون نخواهد در گشت بید خورد
بروای دوست پسندار که اندر غم	از خط و شعرا هیچ کوه بخاش
شعر خط نیست تمنای که بهای دارد	بگویم که چرا تا عجبیت تنما
مصطفی از همه کس بود آن قادر	کاین و از راه بیان و به بیان آرا
لیکن آن سر دو پسندیدار خوش بود	تنکس آمد که بدان دست و دلا
کز تو از نیست اوی چه روی آید	بر کرده از زش از ملک و دولت
که تم میرد از غیر ترا باکت دارد	که مرا خبر بد است تا درین کار بی
او مانند ابد اظالم و تو مظلوم ش	که بدو نیکت بکمال حال ندیدی
چون بدو نیکت سر انجام فنا خواهد	چون گوی مکن از دست ترا درستی
ترک و تجریت ز او اندر غم	چو که داد و داشت او را امید غم
مرکب از ساری نیت و حق را کاخ	در طریق حق براق ره نور دست

هر که جانی دارد و آرزویش هر چه می‌خواهد	که در آن صورت که دارد و آنچه می‌خواهد
شیراز که خوارش هر که می‌خواهد	که در آن صورت که دارد و آنچه می‌خواهد
هر چه می‌خواهد آن که در دنیا بود	و هر چه می‌خواهد آن که در دنیا بود
دی که گذشت و کسی نمیداند که فردا چوین	روز را هر چه در دست و هر چه در دست
و آنکه در دنیا بود و آنچه در آن	هر چه بود ای چه می‌خواهد بخت
راستی خوانی هر چه در دنیا بود	تا که راه را در دست خوانی
نیازی بیدیت با هر که در دنیا بود	اشقات خاطر که پیش دارد و آنچه
کار دنیا سر بر باطل است و آنچه	هر که چون این چنین دارد و آنچه
استاد کارخانه حضرت پیغمبر	
از هر کس نقش نهاده است	
چون در تمام زمانه بدستمان گشت	استاد کارخانه حضرت پیغمبر
اشاد در کشش ایم چون گمان	که در آن صورت که دارد و آنچه
از هر که کشیدن از او گمان	کردون در خطا پس و اسود گشت
تا قیامت عاقل از این پس نه گشت	تا چون شود و هر چه در دنیا بود

و نیایی می‌طلب که نیست آنکه	با دشمنان نشست مرغ از دست گشت
که بر این جهان ز غرضش که در این	عشقه بر کلاف سوی از دست گشت
ای خردمند چو روزی از جهان گشت	
مدت عمر تو که در دنیا بود	
بگمانی که هر زمان شودت نیکی	آنکه آنچه بر اهل حسرت بود
که همه خلق جهان برت بداند	لیک نام خوب تر از مردم بخرد
بگذر از صورت و برت بخواه و آنچه	آدمی شکل بود که در دست
کش از رتبه فرمان سر تسلیم و آنچه	که شرمگ از کف محبوب طرد
در حبس کوشش پادشاهی نیکی	و در حبس دان که هر راسب از خود
در تمام این زمان پای خفا چو گوید	تا در طرقت که در لعل و در مرد
طبع انسانی بدان معطوف	
کو در نیایی نخواهد گشت سیر	
کی توان کردن نیکی بر آن	که از بلا در آمد و در زیر
دل منده بر کار دنیا بهر آنکه	ز و منی انقلاب او ز در

درد مردمی از درد غم	مرد بد دل بسم میر و چون دیر
از گمان پس و تیر عداوت	
می نخواهد جست نه آموخته	
چون بختی ترا سپار زار	آتشش کرد ب تو آبی کرد
باید آبی زدن بر آتشش	آتشش کرد ب تو آبی کرد
هر که در اصل بخت افتاد	
چرخ سبکی از دود ارا مید	
ز آنکه هر که بختش است	از کلاه سیاه بار بخت
دون نوازی ممکن که می شود	در ضیاع هیچ نزد چون شود
هر که در سر پند جانی دارد	بصارت بخت چون شد
پند را که بر سر داند چو د	
بر نیاید نسیم خود را ب	
ای دل بر عقل حکام شمع	کزین آن عالم تحقیق دارد
تقلید شمع بر تحقیق می کشد	این آتش مال را که بگویم پاره

منیست که چه صورت دواند	
هر که سینه ز نیست شمار کرد	
ای دل اگر زمانه بخت شاد	بخت و صبر کن که صبور می دواند
با دود زار کار نشاید تیر کرد	و آنکس که کرد این مثل شمشیر
بازند پیل پیش چو پیل و نیزند	کر جان بیاورد به عالمی سبزی
کر کار عاقلی زود در صواب	از وی همین که آن در فکر صفا
در جایی بخت مار ب	کان مال و منصب از دود و خفا
چون کار با بخت بر نرسد	آن ز پند کسی که خرد نه نمای
کر که بخت و پند شادی هم	
داند که هر چه بخت حکم خدای او	
مرد دل ز دست آید بخت	که آید و چندان شادی و بختی
نیز چندان بخت و دوی خزل	مع صبر بری مع صبر بری
کر چه ذوق غمزه مست میوی	
که خوش فروم و این منی شنی	

که زردان زرقی اگر پی داپ
مهری که اگر پی که پی

ای دل حسنه در غم حضرت	کس حسنه بی خطر کب یاب
آنچه اندر حسنه بدست آید	هر در آن حسنه کب یاب
هر که چون سایه کشت خانه نشین	تایش ماه و خورشید کب یاب
و آنکه در محب غوط می نخورد	سلک در کس کب یاب
و آنکه به پستی کند از کاه	غریبیم و ز کس کب یاب
که نه بر کوشه گیر شود	کام دل از کس کب یاب

با کز کشت بیان بر دل سپرد
بر کجای حسنه کب یاب

ای دل ز پی جهان چه بوی	وز حسنه بسم و جان چه بوی
که غار گیر دست سر و دست	بکند ز کل می نهان چه بوی
رو دست نمی چو کز می پس	چون یک پی استخوان چه بوی
چون بر او نفس همی شمارند	پی فکر گوهر را آنچه کوی

رو پرده دل بشوی ای شیخ
این سرده طلیحان چه سرده

اقبال اقبال بنود دل بر دست	
عمری که در دست و در گذار پی جان	

در خست با دست ز من اینک تو چو پند	اقبال را تو قلب کنی لا اقبال بود
-----------------------------------	----------------------------------

آتش زین بی صدور حسنه	
داشتندی درین بر می ام	

خبر خطام صدور باقی نیست	این زمان آن همه صدور خطام
چون سر انجام زین خرابه رباط	بخت برست بایت ناکام
پس همان به بود که دال و دواع	تغییل باشدت به بیم سلام
ز آنکه دنیا پیمیت و اهل خرد	بر سر پل نکرده اند مقام

ای دل از احداث روزگار کردی	
بیشتر از دست تو اینک نباشد	

بست خرابات عشق را به است	نیک خزن بر بود نیک نباشد
در پس زانو کان بسج طریقی	پیش کان به بود که نیک نباشد

کرده ای چند از تو کس که بیند	زودش مایه که نیک بش
یار کس را هیچ روده اند	چشم بر نعلان نو که نیک بش
با همگان بابش که بان و مکوان	درشته و حدت دو که نیک بش
هر که جدا که چو کوی قیاس	هر چه نیاید نو که نیک بش
<p>ماجر نعلان بر باد و بر پای نعلان راستی کن شد چون سه در آزار</p>	
که کوشی در سرت زانبارت میثی	از مویید ستر تا چون بهترین افتی
و نه از دست خیم که باشد چو در صبح	خانه گیری خوش شین کا بخور آید
نیکو که کن بر مال طویل این بین	خیز برین ستر خیرش چو نایب
در پیشش شد حص از شی مهر و	بنو بر منبر بر کار و فلک بخت آید
<p>چهار در کج چوب از باد زردگار خلاقیش چو نعلان شغل تمام</p>	
شمار خانه که در چار نوی او چه	دوره و دوازده سال است از
شمار حسره و اوسای بعد و بان	که کسی بود عدد و ایام ماه و شمس

روان بطاس دلق شکتین	چو اختران که بر افلاک می کشند
پا و زبر و زرشش تعیین بین	که هست صورت از غمت که گستر
با جیاد و دای دل که دست نویین	که روح در کرو است و حریت طرد
چو با حریف و افتاده بی بازی	نصال نیک بدست آرد و سبک
برانی پس از آن در زمانه قادی	که تا زیاد کنی و اوزیت و مقدار
اگر فز بجای برین ستر مایه ای	نزد و نه در حریت کوفت باک
بکوی مهر درون خانه گیر و شد کن	امل طویل مدارد طبع مسار
<p>بکشت این بین کار اگر کنی نبود تراکش دن منصفه فلک شود</p>	
از بکل و کبر بر خدایش	کین هر دو کنند جمع تفریق
زین ستر و بر خفا و نماید	دلرا پنجه بدین تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای	شاید که دهد حسد ای تویش
<p>ای دل ازین جهان ال از راز ورزش کنای کند و وار و کذر</p>	

کار جهان نه لایق اهل بصیرت	فرزانه دارا سر این کار دگر
کز خم خارا ز پی گل باید کشید	سنگ ز بخت و بوی و ز کار دگر
بر طو ز بخت از دهن دزدت بجا پیش	ز بخت سوال کیست و دگر دگر
که گنج زر کار ز راند و دت از تو	زین پنج پا پروان نه دین چار
چون میوان بکش بر دستانان	سعی نهای ازین ده پر خار دگر
دارش و زینت تمام قرار تو	منظور دارا سر این کار دگر
بما را بجز هر کسی دوستی کرد	بر کن طبع ز غم و دگر دگر
این بدین شمع بخت جای تو	زین آتش بیان چو بخت طیار
در بخت زهر چو خواص شمع	خوبه خور ز کوه شهوار دگر
صد بار بخت که در دایم مقام	
چون صدق من تعجب بیان	
زاقشای دور کردن که بدید ترا	چند روزی در جهان بقول و فعل
بشو از این زمین بدی نبات رسد	بسلامت عمر کردن بر دای
بدگوی و بدکن با بچا کس چو حال	تا بدگو کیست ز بخت چو حال

ای سر دمنه اگر چه نویسی	
که شوی شمشیر و دگر کاری	
چند کن بخت نام و قدر کار	پیش از انبای حسن خواری
زاکو و زری یک پیکت از تو	مید بد در سبک و دگر
نان ز دیوان بخت بخت	در تو شمشیر آدمی ساری
مید بخت نبال چو بخت	
در دما نیک و دگر	
خواهی که خوار می شوی منی	بجز بید کس زنی پیش نفس
زیرا که کس ترا نخواست ماجر از آن	بجز یاد بختی پیش من کس
و آنکس که شهر بخت بدکوت	کس با بختش نبود در جهان بخت
تا توانی شومهان	
کالوش بر دگر شمشیر	
و او طاعت بود طاعت خلق	و آخر از خواستش مانده
هر کس که از بخت آن چو کزیت	از دشتش و از دست خان چو

هرگاه که خواهی توان گفت چو شکی

ز درای سلسله شونا امید

که کرده مبدل غمت بسور

نمی که تو شیب بد بعد از گرفت

پوش رخسار ویدار از نور

مر ثابت قدم انت که از جادو

در چه گشت تیر بود از زمین فلک

چو سیرخ که طغان نه در جایش

بجز از ملک است و نصیب از دیو

تقدیر و زده نیست و فرستان

پی روی خردت وی نظر نماید

بخردا تو توان از دیوی در جایت

رو چهره سبک کن از فقر و مال نهال

مال نایل بودای این چنین طلب

علم دادند بادریس و قیاد و زعم

شدی تو قوت یافت و گوی شکست

زنی منوم و وقت مکتوت

ساقی پیش بخت پرست

هر کی را مقدار است که بخت

که قناعت کنی که بوی شک

ذوق از شراب خرد نیست

اگر بخت مراد خود مایست

بقدم کوشش تا بکام رسی

هم ز خود جوی مسرچه پیچی

سعی در تحقیق قدر کوشش کن

هر که کرد اجمال در تکمیل بخش

بار نای بخش نافرمان ترا

آب زو خواهی چو خاک آب و شش

کتر از آب خود یار پائین

یک نصیحت بشنوی ز بزرگان کرم

هر چه بدست تو باشد نشان یک کار	
ز آن پیش که از دست برده بزم	
چون بسزنج که باشد آب آید	نخوردند بخوریم و بپزند و بچرخیم
خورای این چنین هم چو فاخته است	
بچرخد جسم و خال بدو داد نیست	
هر وفائی که بسلطانه واقع گردد	تجین دلان که از آن است
با من بپر که با پر از نور عرش	
کشتاشیند و کشتی غافل	
هر که از حوادث کس و وفای	پیش آیت زینک و بکارگی
با در پناه بیت صاحب دل	
یا ایامی بابت بال معالی	
ای که حسن جبین سسی سازی	پس بگویش سپری ایوان
تا بدانی که صفت حاصل آن	
آیت تمام گو بر خوان	

در اندیشه

هر چه بدست تو باشد نشان یک کار	از بهت بلند شد به کجاستن
ز آن پیش که از دست برده بزم	دولت بی بود و خلق خوشتن
چون بسزنج که باشد آب آید	تا پیش کس جای نیاید استن
نخوردند بخوریم و بپزند و بچرخیم	
خورای این چنین هم چو فاخته است	ای سبزه نماند بچوی
بچرخد جسم و خال بدو داد نیست	هر که در کار پادشاه پیش و پس
هر وفائی که بسلطانه واقع گردد	قدم اسب کن قلم کردار
با من بپر که با پر از نور عرش	پادشاه و خوش از آن باشد
کشتاشیند و کشتی غافل	که بخورد کار و خاک و نم
هر که از حوادث کس و وفای	اعلائی منکم جمیع
با در پناه بیت صاحب دل	بان الله من الله شاه
یا ایامی بابت بال معالی	چو در غربت چه در مآوا
ای که حسن جبین سسی سازی	کمن شادی است کینه بکاست
تا بدانی که صفت حاصل آن	چو کاروانست کردن از میان
آیت تمام گو بر خوان	کمن خرابی مسمی را تو منع
	دست بفارغ الا السی کم

خود چون گشته دوستی با کسی	که با دشمنان باشد در صفا
و در از سر دل چشم بکنی از آنکس	شکر کس نخورد از تنی بود یا
شبان بزه آن که بود در کجاست	از آن بکشت که با گشت شده است
فی نفس و شاد باش طلب کن هم	
نوع خود را بدین صفت کن	
چیزی که هست و بود و نباشد غیر این	این لوح که بر زاری آری سر به چین
زنی از زمان غنچه کرده شود با	در شمع که هست بران حال کلین
این بین نصیحت پرانه می گشت	تا بخت نوجوان شود کوشش کلین
که بجز دل نطلبی پس برای رقیب	فکرت بجمع بهتر و بهتر کن
ز در سینه چه حاجت که نمی حرف بگفت	
خاکهای بی تو که بسکت به چرخ می	
زاد که برشت بخت ساد و لاخ و نو	شرخ از زحمت زود که در پیش می
منور که در آن کن که نام نومی بگی	
که بدین نام ز احیان جهان و کج	

فی شبنم

می شنیدم که از رو شفت	پدر میر گفت با پسری
که در خاک هر بخت امش	ز آفتشای زمانه سیم وزری
بشنو از طوطی حسنه و سخنی	روح را در مذاق چون شکری
هم بخور رسم بدوستان بخور	از خالی معا دست ثمری
چشم آید که حاصل چشم غیر	
بگذری که بار و دگری	
خویشی کنی درنگ به خود خود	پوسته مستقیم ز دور و بر و شش
اول بین سواد و اقدام شتین	و قدم از آن از آن پس با شتین
ای دل ایام نیست بخت	
بعد از رفت بهوش باید بود	
از که و راست سلطنت رشی	با صفای سروش باید بود
سوی شربت روی باید خوا	خبر را سخت گوش باید بود
سرخند و چو کس از پیش	چو سوسن ز غموش باید بود
پرسه آتش بلا چو در یک	با دل بر ز جوش باید بود

سینه کینج در سینه خوی	چون سدف بجوشش باید بود
اندازین دور تر زن این بین	کچه زو باخوشش باید بود
شکرت باید آری این دور	کانه زو بهر خوشش باید بود
کرکوی خوش آمد چه کس	تا خوش آمد خوش باید بود
ای دل ازین جهان گشت نایز	
در قدم کنو که ترا پای شست	
از ناسوی الله از شوی متعجب کل	معلوم کی شود که ترا پای شست
قطع عایق گشت تبین سحر راه	از آن کزین مقام شای شست
دینا پلست بر کند رود ز غرت	بروی مکن مقام کربل شای شست
بر کوشه چو این بین از جهان جهان	او را که کربل به پروای شست
بگذراند بلا جوی شای شست	
که خدای هر قدر بگذرست	
بگذر بلا پیش طلب	ناکه دفع خدمت فی شست
بخور پیش پیش پیش بهین که حالش	غرض گشت سی کو بهین گشت

سینه خوی در سینه خوی	
نخاک کینج بهین خوی در سینه	
هر چه داری بخور و بکن و بکند	کانه زو بهر خوشش باید بود
بجو بهر چه کنی دلی که می شست	چو نهان کرد کران زو بکین شست
عالم معرفت گفت به خیم کابین	
نخاک کینج بهین خوی در سینه	
ای دل از شک و داری شکان	هر شکوت به کمال مکن
هر چه هست اندان بود بود	خبر بدان کارا شکان مکن
شرف نفس اگر بهیسی جوی	بایستد و باید قبل و قال مکن
بایدی که گم حسیه شوی	از در راحت اکتال مکن
عشم که فرودار سد خود را حوز	ترکت شادی بعد حال مکن
عوض عیش نفس را هرگز	دینی مال با پسال مکن
منت از دوست بهر دنیا می	ور بود حاتم استمال مکن
غرض و چارگی بهیج سپیل	دشمن از دست پوزال مکن

بشو اندازهای ابروین که نمیدست از آن طالع کن	
بادشاهی ز اعلی معرفت از او است که در خاک است نان کلید از او است رو یعنی بر که در صورت بهر ماند دین که صفا خوانی از او و حد است بر او است میر و خوانی از انیشش بر خونی که خنوت کبر و پختی از این بر این جنتن که از خشت عمر ضایع از او است	هر که بنماید و بخا و از او است که خرد و دارد کسی چشم خود را تو نیست از یکی حسنه و شکوه و این است ز او شریک خاک باشد که کنی بری صفا غنی که هست غفار از بهر از او است تا بانی کاخ میکاشش و از او است روز بر خاک بیا آورد که گریست
که کسی آید سینه نه لانی که ترا دو شتم بعد از خلاص	
نشاء و بر حرکت عبت بر زن که شتران دوست از کنی فی الشمل که بر دست و پیر	تا کنی منق سیم راز و صام که بخوبی از وضعت خلاص بشکند در زمان سرست تصام

بعد از آن که بعد پیش آید و بر خوان و لات صبر کن	
ز منی عشق در حسه دایره است که یکدمه وقت خود را نروست	شود بسیار تو را بی نمی و می نزد وانا به ارعاه
اگر چه ابروای سپهر نکای فشان بر کل زردم رنگ نکای	
هنوز بهت بر سر جان نواز که تو برم بر کس نه سکاری و نصیحت این بین بجان تو که تا چو فصل شوی شهر و نوکاری جز زلف با رخسار پیرانی	که تو برم بر کس نه سکاری که تا چو فصل شوی شهر و نوکاری سبایش غافل و غافل می زواری
که عالمی بر دانا بدان نمی از او که بهب آن دل از او بهار او	
عقل میگویدم از عالم وحدت کند که شکر و کناری ز بهر خلق جهان زانکه با هر که ترا دو دوست پیدا	که کسی دوست نهادن منم خواهد بود که میان آن و غیری نبود او دوست که آید بهر نوعی سخن زبیکه در بد

یک تن را بخت از نیک زبید بخت	باشد آنکس که حقیر نباشد
شخص نبوده و در جوهر بخت نیست	که شمع با راجعیت نمی خور
تنی ای بن بخت نیست بخت	که به شمع نباشد که در داخل خور
بگذارد به هم و صحبت که راه است	بجویند و امنیت ز دم برود شود
ای شده ظاهر بر پست باطن که با دکن	
خود پاک چه شود که بخت پاک است	
مرد و عشق را که می دهد است	حاجت بخار و شانه و مرکب است
که خلقت کشتی اسرافت چوهر	بجست که صدق حجت و پاک است
روی برادر است ترک را بی کبر	هر که بجا نیست پاک و پاک است
هر که رسد ز تو هر چه در ذوق است	چون خورد ز ذوق تو اندیش پاک است
چون بچی از دست می رسد بهر	آنچه تو خانی از شش می رسد پاک است
نیک و بد بهر چون بگذرد و لا جرم	این بین زمین و حال تمام پاک است
هر که با خود صاحب می کنی	
بکشتن تو شش را چون نبیند	

در نباشد و وقتی در کار او	را آنچه خداوست از قرون میرسد
مالی که تربیت تو شش کرد	بختان باشد که کلمه نبیند
که بعد از حال ما شش نیست	
بیل او کن که بخت او نیست	
و از حال بهر چه بخت کن زبنا	بخت و شش چه دانی که شود ناکا
جوی صحت و نیکو و بی توهم	که چو صحت نیک و بشود ناکا
بخت و صحت او که از قضیت آن	بیضا خاک بر خاکست که شود ناکا
فروختنش شهوت و بهر باطل	که آب روی تو چون آب شود ناکا
بکرم محوری کردن مبارک و پاک	که بی گناه ترا کینه جو شود ناکا
بطلب که نرسند از سعادت پاک	به هر کار که کن باز شود ناکا
بهر چه شک و شکست کن زبنا	جهان نفع و او پر شود ناکا
کنون چو این بین از نرسد پاک	که صفت چند از شوی او شود ناکا
اصلت ای دل جو خاکست و بخت	
عشق خاک نه دایم روی شش با	

بجز داشت که ز حال خود آگاه بود	آن قدر عسر که در قعر جی باشد
مسکنی باید وقت در کفایت ز رعاش	زین قرون خوشتر از پیش باشد
باوه دور با ناز و ده خندان باشد	بهر خواستن از غایت سستی باشد
بست و از این مکتب خدای جان	اعتقاد توئی که بد رستی باشد
بشک مطلب نیز در کفایت	
مخت کوئی تو از غایت سستی باشد	
ای دل چو گشت که روزی ببری	کایم حسرت بجام تو یک کام نریز
نویسد پس میاشتش و شادی که نریز	شاید که عمر تو هر روز آنگو بگذرد
فرام	
که حل افتد این شیوه بر پیش	
کرمیون بخت را که چو پستون	ز نوی خوش خوش خوش در پیش
در از حد برون سپری کش	بیغ زبان خویش را می کشی
ز کفن پیشان بی ریه ام	
ندیدم پیشان کس از غش	

از آنکه جوئی و کیش بست	کزین قرون منطلعت از بست
پیشی مطلب از آنکه در دست تعینم	کایم خاند که این نقش کار بست
در وجه رعاش تو برانی که نشسته	تغیر بیاد که ز دیوان است
باید بقضا داد رضا اهل خود را	کایم دست بلند است که مانده
ای دل سر خرم کنون نه انداره	در پست که در دست قضا گیر
چون زان کمان که در کشین به پیش	سیخ وین جلیه زهر دام بر بست
ماهی که ز دریای نهند روی باطل	هرگز نشنیدم که در افتاد است
قوا و عقب به اندام شد پراشت	غفاشته رخسار ز چه از بخت
کنجی و کتابی و جوئی و کیش	بست این مکتب با خوش گذرد و بست
حضرت صاحب دنیا را نشان آید	
عوضه دارم که بعضی را نباید و نریز	
نقش به سراجی که در اندام بر بست	باش از قشای حاجت زوی بکشد
لیک چون حاجت برسد زود در بست	ز آنکه عاقل نبود اندر سراجی جاگیر
که گوش دل نبوی پیدا صاحب خط	ایست بس حال شکر و زین کار بست

اگر خاطر میل کار کنی	کز کار داری امید
ازین شیر عافیت کفایت	فارس حکیم و لا تو
بر کاتبان خوش تن املای کن	
چون سر زده اندی تخر خارش	
اگر که بر نویسد مکان کنی	و ایشان بجزرت که نویسد
و لا بدست کرمی می چو دست	
نه می کلت بصیحت هزار دست	
زنوی اشر زرد بپوشد چو	که روش ناس خرابات و بارستان
کجا بنشیند که بود مجوس	کسی که پرورش و بیاض بستان
پیشکاری فحش و اوقند ز پای	هر که گشتش بر دل چو پور و پستان
کرت و رانده ز بر بخت چو نخل	ز نور عارض او جلالت کفستان
که چو سروتی دست میروی بزرگ	هر که او شهنشهر شکست دست
شخص انداز آنکس که وادار عقل	بهر که نه اندر خورشید بستان
دخام غش طلب کن شراب جان	که چون دشمن ز بهر خود پرستان

بنویس

بنوی دست ز خوشی اگر کنی	
بنوی با این دست شو که نیست	
اای دل اگر خدای تماشگاه غلور	بسان قدسیان بر تو بیا کم کن دنیا
نظر بجای تافنی جهان جان بشناس	و نمیکس این سی دانه که دارد و بدو دنیا
درین مبدای پاییان که عقل از رو	و اعلیت عشق می باید علم و عقلی
تو بازی جهان خود میکنی دانی حال جان	کسی و احوال تو که گشت بر سر و بوی
بکوش ای که کمالک را نشاید بیکم	
زهی دولت اگر باشی ز جمع جاد و دنیا	
مکن هرگز دستم بر برستان	که ایشان چون توتی مانند گشته
حیات دایم از دود و دهنش	که خوشه دان و خاتم زندگانه گشته
و لا کارم حسنات که بختجوی	دو کار پیشه کن اینک مکارم خلا
مشو خائف حکم خدای غرور	بکوشش تا بود اندر میان غافل و غافل
دو شخصه ادب و سپید برون	
نگاه دار بفرست دل و سپید برون	

زبردست نوی که دست بخت	
بجمل نوی بسته که از بخت آرد	
مرد باید که در حسان خود را	مثل شش پنج باز پیدا دارد
بهر چه دارد از آن خشم بزد	و آنچه دارد نگاه سیاه
هر که در کار شد رت ببرد	
کلین رخ دوستش شمشیر	
هر صمی که با ش از پیک	در حسان باز و شخص پاک
اولا آنکه او بخت کو	پیش الماس در تو نیست
تا نیا با کسی که صورت صدق	با تو پرون نیا و در زلفت
تا پنی که هر یک از ایشان	کز خشم از دست چک ببرد
شخص دوست در جهان طاعت	با دل خویش کرد باید خفت
درست بول آیت نصیحت	عزم خود خور که روزگار آفت
اگر بخت کارش گرفت بختی	
که قاصدی ز غریبی و حال نماید	

یکی چمنفس کار ساز و آن درشت	
بد و زشت که تا بندست بختی	
بال حاجت مردم بر آید می	
بر و در این محدود و جوی نرسد	
اگر تو را ندانی منت نشان بده	لبوی کنج دور و میر و ازین
یکی ز غم و دل و دوم ز شادمانی	یکی ازین دو کزین کن نتایج بیا
دو اصل مقربند یکی قیامت	
اگر گشتن باید ثابت شد	
در جهان کس از عالم تو نیست	که یکی زمان همه بر خواند بکانه
دست کفچه کین ای دل که زان جهان	اگر خود را بخت از کاره بکانه
مطلب جو دار نکس که همه بخت	
دست همکاره خوار صورت بر کار	
صفت کیمیا اگر خواستی	با تو گویم که صفت اگر بپوش
کیمیا می کشد بطل	نیت تو خوار و بخت پرش
کزین کنج سیم و زر باید	من گویم که صفت بد پرش

دشمنش شکوه قانع باش	تا بوی کسیت باخیرش
آن فواید که اندر یک کارست	عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی همتد شود حاصل	بنکرانیک باصل و تویش
پیش ازین برست جنت حق	هم ز تعصیرت تاخیرش
اگر تاب و تحاب نخواهد بود	نیک و بد را بخیر پس این
هر بد و نیک را خدای است	ازین دو هر یک که بایست کن
یا کموی کن و خراش پیاب	یاد کن کن سزای خویش پنهان
نیت منبوت بند و عقل کسی	که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال حشر بهای جامه نهند	در نیاید بچسب کار و در
که تمنع نباش از روستیم	چه ز روستیم چه منال و حجر
برگوار و زراعت سنجی شود	زنده که ترا هست شوق طانی

تبعینش ناس که نویستی بغل اول	در هر که هست بیتی از نسیج
کسی تیر ز نو که حاجتی گشت چرخه	بر آرد حاجت و در چنانکه توفیق
مکن بغل بغل که وقت مغرول	کس از تو نیار و هیچ تاوان
باشد لایم و نظر عقل چون	بی قیمت و کریم بود و بجا چو در
چون قدر میری بردا محنت	بش نویستی ز من ای مادر
با هر دم کریم به پیوند و دوست	و هر دم لایم چو از دشمنان
ای دل بهوشیار اگر چه پیر	با تو در شیوه مواسا نیت
خود را نده که با هم شو	همش این حال با تو نه نیت
نی شبانیت پی سر و پای	در حجب ان بکشت دار نیت
هر شش و ناهوری بو عدا	می نه پنی که پای بر جان نیت
که تو خواهی که بر خوری از عمر	خلق را خود چه بسا این نیت
نقد امر و زرا در دست ده	دی که گشت و امید فر دایت

پدر که هست حق بر روان پاکش باد	زمن دروغ نمیداشت پند پران
چکش کشت که جان بخت کن	اگرست بول کنی انیت مرد فرزان
تو باز در دشتی فلک نشین	چرا چو کوف کنی آستان بویان
مکن مقام درین دریای سبز پر	اگرست چو بخت مصری سر بخانه
بزرگ زده دور سحر آینه کون	چرا بختی سحر است بجز چون شانه
مباش مشهور و میر پهلویان	که پای دایم کشیدت بر سران
هر آن طلسم که بشد عادت لایح	ببخت تفرقه بخت چرخ دیوان
در آن بخت که طریق حیات بشود	کشایت نباشد ز خوش بیکان
پس از تو بن این چون فنام خوان	بگوشت تا تو بختی باند افان
پدر که حرف داد با دانا بد پر نور	
خیال خود شب روشن را بگویند	
چو دیار تو محنت کجاست زلم	نهاد روی نوی من بعد شاد بود
ز راه شفت ز روی محنت حال	زین کوهرش دهان لعل شود
سوال کرد که این چنین چیست بود	که روی بخت ز نامن زمانه شود

جواب دادم و گفتم که بجز بختی	از چه قافیه وال است نیت محنت
و یک یک این فلک بی خبر بختی	ندول تو را بدید روز وید جواب
فرو بختی بگویم که خوش چنان	اگر کجاست ز شاد است غرت افرو
شکایتی که در دوا فلک کفتم	شنوید که روی بختی نصیبی بود
چکش کشت زهر سحران	که نیست افس نیلی چرخ جانه بود
سبش از بخت زهر جهان که گویان	نهاد تو را ز اقلب روی اندو
دارا میباید باطل زمانه از کرد	و کجاست شرفش تن تو قوت
ندید که چشمت شاعری که دشمن	تغییر از ناک زمانه روان بزد
بزرگان تنم کنی جان رس	که کزمان بدو کیست بید بود
تو نیک باش به حال از بدان نیک	
که گفتم نیک بختی که گشت بدتر	
ای دل نصیب کنم از آنکه بشوی	با برو و بخت سعادت بوی
زهار در همان کنی آن حالت	
کاگو که شکار شود در آن شوی	

کسی که لاف نزدیکی و میزبانی	کسی که کینه و کینه پیش عقل و شایسته
اگر مروت و مروتی بود از وند	و کینه و مروتی کردان خرد و طاعت
کسی که با تو کوئی کینه و بدخواهی	در سلامت و کوشش و در مروت
و کردی کند او را بر فرد کار با	که روزگار کینه و بدخواهی
تا خود بهر دو دولت بودت بازن	
بجای کاری که از آن غیر تو یا بد ضرر	
ز آنکه نیک و بد با هم نماند	و ز تو ماند بیدی و همه عالم سمر
بدانکه شمر خوار که بس یار بود	هرست رفایه احق جهان بود
در سر کم و در کوشش بی کار جهان	که نیز در کوشش نزد سر و در سر
از جهان قطع کین بر او ای	تا نهان جهان پس تو صاحب نظر
بنام تو زهی جسم سرای	
که چون فرو رسد اخلا و نکات	
هواش از اعتدال طبع دایم	چو انعام سجا با نظیرت
غبار است تاش از خوش نسبی	بماند است هواش است

در و سوزار بود پر شک و شوق	و کرد که کسی آن چنگ است
ز تو رجام چون با و تماش	که چون نواز جهان ظلمت است
بر سر از فلک و اوج توان	که سپهر جام جم کینی نایب
چو بخش سایه بخش سعادت	چه جای سایه فرمایست
لطیف آمد چار تماش کمر	بلی سهار و لطیف خدایت
فلک حیران شود زین پست	چو بندش زمین آرام جایست
سرایت این بد نام یا بهرست	بهشت است نشانم این با سیرت
ز خالق خوش نسیم ساحت او	هوا و موی همیشه عطر سیرت
صفا و موی ز برای سبکس باد	
که الحق با صفای و نیک رایت	
ماست نیدم که تو فراموش شد	باز فاد و بس نین همیکویم
روزگار است بهر عروسی باد	بدعا از حق این سسی جویم
فرمان خویش کرد مرا به پند	
شیرین لبی که سوز و خیال در ز	

ششش نادمی جوان یافت بگز	با حور و با پری بکس بر نیت
بس نازک و لطیف نانی سوختیم	اورا هزار فقره سبب شود بر نیت
با حصار و کشف آخر تا دارم دستی	
چند پیری گاهی برین کافیم	
کشت ای این کز قدری بود	کی بزیان کشتمی کرد جهان آسید
اگر اوقات باشم در وبال و آخر	بر سر ترم امید از وفات زیر و زبر
رو تو کار است بستم بر نمی آید لیک	خواهت کشت از ده فغانی بدی
از کرمان چون جهان خالی می گشت	بعد ازین سر کراچی در سر و کمر
در یک خورون بر بزم بهر که و مان	
در یک و مان بهی و آب روی بخور	
جهد کردیم بی تاه و روزی در دنیا	هم بر آیم بکام دل خود مایه
عمر شد به این آرزوی دوست	ایکایه بختم تار و غمی بی خار
مجنبتی شدم و از او چه سروان	ندیدم سروش نه امید مایه
ای ای بابا که دارد در پی کار جهان	هر که دهد و خردی بدهد ندارد و بار

چون نصیحت کردند دید که در شیشه	من آنم که بزم کرم کنم باز آری
کشت ازین تبرک آخر غم کاری	کشم الحقیصه توان کشت بگویم خاری
ز ان شش آشفته چنین این بنام بود	بمحو اهل خردش بر چند تباری
کر چه سندان بود بر آندان	
چون کهن شد در دامن	
و جوانی مرا چو سندان بود	ایچه دندان و دندان
وین زمانم که نوبت پرست	ضعف دندان و دندان
اگر کی نتوان شود چه عجب	
چند کارم کند به سندان	
کی کشت شمع شیت و مید	تو در خواب غفلت زدی بخل
بد و کشم حسن ندانم	که تو تیر بود خواب وقت ملاح
منم این بهین که هر کس بخل	
چون بصد کسی بر نگینم	
بزلان خواب و آتش خویش	آتش از آب کوثر آیینم

دور از آن برآورم بردار	و ز سر دار دور انکسرم
چون زنده بود بحسب طبع از تو	صدت در گوهر انکسرم
وز برای خدای طوطی جان	از فی خانه شکر انکسرم
گریدی نیم از کس از نیکی	زودش از طبع کینه انکسرم
در پی شمعوار سیر سیدی	مهرکب از باد صحرانکسرم
خیرای نسیم باد صبا از طریق طفت	
بر درگاه شهباز نازد ران کدر	
اول سلام من بران بعد از آنکس	کای سرور زمانه و سر دار تو
کارت که شد شاد و تیغش کرد کار	مارا به نیل خیال بیت کان
بعد از قضای از دو تایی که نکست	بود اتفاق صحبت مارا در آن
نوعی دگر سپید اگر سپردگان	در ناورد تحقیق این حال در نظر
آری اگر بکام تو که ز رفت کار	و درم توقع از گرم لطف دادگر
کاهال تو چنانکست که خواهی چنان	
بر موجب ارادت ماحدود دگر	

نزد حسن نامه از کرم	که عیب نداند چو کرا حشر
است عقل معاشش بکمال	که زید در حجب ان مناشین
و آنکس اساک غلبت بود	اوست کفی الکات در هر کار
زین دو فرقه چو میت بچین	زبان بر خو اچکان دنیا دار
بست عقل معاشش او یک	بست تفاوت مال او بسیار
من و تفاوت مال او چنان	وین فضیلت کرد و مختار و تبار
وان کرده و محبت دنیا	
وان زوالت کرد و نایب	
الای نسیم صبا از طریق طفت	که ز کس بخت در شهر یاری
که بوسه ز بجز شرف با شمش	کجا باشد اندر جهان جادری
زمن سر زنده دار این سخن کوتا	از آن پس که خواهی بجان زنی
که کرم برین در بنانی نیز زم	بر اینستان بر چه چشم غباری
اجازت ده و تا هم روی بملکی	که از دم بنانی در آن ملک باری
کو امنت بر حال من بخت	که شومان نه عشق از تو سپیدکاری

که چاکر درین جنت ساری دارد	در میانید کارش بجای نظر دارد
زهی در جنابت کلی کر نباشد	نه آخر بکشتن بود نیز خاری
کمال کرم راجه نقصان در آید	که آبی زنی بر لب خاک ری
غزلی بکشت بر کوچه است	
که شهاب سیری روزگار	
نه روزی بجایس در آید چرخ	در شب در شیشه ان و غلگی
بد و کفتم ای نازنین یار عشق	ازین چشم من بردن خوشی
مصاحب نماید مکر بجز رحمت	چون زورنج بنی نیاید بکاری
که کفتم کل و عل شد اهل عالم	زمن بشنود صاف این باری
حرب شدت این که باشد در کار	
ز کل چشم خاری و از غل خاری	
هر آن بیا به حق تاهست	کرم در جهان ناکزیرت باری
که از من بباری چشم بگرد	نخیر میان من و او غباری
چو این بین ذوق خیال داشت	گرفت از میان خطایق کناری

دشمن

دشمن منیب این بین	همه خوبت به چاک و جلالت
پس بر بخت خویش	انجاشان بیرونم بکشت
که در جسم پست نامحرم	افکند شان فلک نامحرم
بیانست سیده و هم کفو	نیست شوی و من ازین بخت
وریدین خواجگان کوفتند	مریشتان رشوهی افکند
بره در رسم جانیشتان	کرده باشم نزدیکی در خاک
حال انبای روزگار نیست	تیم نیست بعد ازین لاک
زخم دم زخم زخم بازیم	
جز با طراز خواجه لولاک	
روزی که رفقا و مراد نقصان	در تنگ که بود در و یار همه دم
یاد آمد غم غمت قدیم و غایتی	جایی که او نهاد بجهت نازکی قدم
باریدم آب دیده و کفتم زور	کایام خرم آمد و خودش زمان
چشمه توان و تهنه ناکشیم من	که کز دم برونده رنموان و برام
که چو نزدیکی بودم مدت دواز	دائم در آن ریاضت کرب کفر خم

بر عمر مانده از پس تو هست صددم
کلان چون گشت بکن در توین ملک

که میسر و سختی از زبان این مبین
بدان جناب که افعال میسر و سخت

که هست برادر شاه از خجسته اندویش
که با دانا بدید بر سر ملک افکاش
جگه بزم بود گلکش بر کویرش
ولی چه بگویم از مهر و رحمت کوییش
هر تبت است اعتیاد تمام و در جانش
اگر صبح بود با من از کعبه پرخش
ضعیف و چید و مهر چو دانش
شد ندی و مسلمان چو محرم
که گلکش تبتی و خبر و کاش
همی رسید بدید از من هزار رخس

۱۰۰

بایطقت شایست امی شاه بنده راویا
که تاننده نیازی من نکرد و فای

که در ادای رسالت بود چو روح
بسمع اشرف و ارای ملک و اور
که در میان کرم ذات او سبک گیر
انعام دولت و دین سرور زبان
که بنخست فلک را در آرد مری
چنانکه می شنویم که درم آتشین
بهر کجا که روی چو بخت با تو قرین
هر آنکه مگر اشتیری ای پسران

جلال دولت دین حسین علیخان
خدیو کشور اهل بنسیر علی

جکیش صاحب کافی دکر میر علی
زمارانک فداش میر علی

کینه بنده عجب باشش از این	که باشد از بند و بندش خبر میرسد
شبی شسته بامید روزی نورنی	براسته خفته فرا میرسد
شکایتی دود از روزگار کوهش	یکی بر که والا کس بر سر
که کشت کشت که این بند بجا	کسی در کشت و کشت میرسد
بهین بست که کینه جان تو کرم	کند بهین عنایت نظر میرسد
پناه بخت جوان در جهان پناه	
بغیر در گشتی نامور امیر	
ای حسد بوی که عهد دوست تو	هست چون در زمان سر
در زمین خرم تو شربت نیک	در فلک خرم تو نوا و شربت
روز خانم رست بخت	چون شب دیوش ز میر شربت
هست آگاه رای انور تو	زانچه دارد فلک و رای تو
حش به عاری عنایت تو	پست معجز این ساری حرا
حال این بخت چو سینه	شوان داد رحمت و امان
لیک فرصت ز دست نوا	نبود از طریق صیاب

(و)

گر عنایت کنی هم اکنون کن	کوفه در زمانه امر عجب
لوش دارو چه بود خواهد	چون شد از ملک زندگانی
ای شیشه بخت از گشت	
در همه کار دوست یاور	
هر کج رایت تو دوی آورد	نصرت بودش بود بهر
شهر یار نهند بهر طرف	بر سر از خاک پای تو
از ره بنده پرو دی بشنو	قهقهه ز غصه از چاکر
لاش ای شاد و مرکب من	بروش از همه خزان گشت
هست آن کاوش اثر دل	اسب صورت ملی یعنی خر
من بر آنم که داند این سنی	شاه کبشتی پناه دین پرور
که چو من شمر و سنی را	نبود من مناسب و در
بر آن بنده را ازین خشم و بخت	تا که در دست ز خشم دانه
هر کجی باد پای بخش مرا	بسرین من بر و میان
راهواری بخوش روی تو	ره نور دی بستیزی حرا

تا نباشد کمان که بایزند	شاه که طعنت بود است مکر
این یک است هم خورشید و هم باد	باختی حسین هزار در
آنرا که بخت یار و سعادت گویند	
بشکسته سوزی مرادش طریقی	
خوشدایر که کم کرد	بیشتر که در بر نماند از حرق
ما را این بختی یک است	با طعنی چو روز و شب میگویند
چونیم قضا و صراحت کرد	بر دست او نهاد یکی ساعه خیرین
در درخت و بخت و بخت	در لعل صلت بر بعد لایق
چون کام صبح که مراد خواب برکش	بختی دل بخت و بختی می
چون در این بخت و شطارتش	تاری که بخت بر دست تیر و شقی
با هر خرد که غمی این چنین	
آنکه که فلک بتدوین و بختش	
پرسید که آیا بیکسان سحر کری	باشد که کند چاره در دلش
کشتا که بی شاه و ناصر علی است	شاه که بود و در کرم نکشش

در

خوشی و مصفت قهر و نواز است	چون ساید و دل جلق جهان از پیشش
چون حرمت او هر را شامل است	بکانه همان بخت از دود که نشویش
بر نظم فلک داد و داد خواه که هر روز	نوش کرم او شکند غمی نشویش
رو بخت و در که او باش که است	جایی که گشتند ابل خیر نشویش
با کوی کشت چو کان کای در هوای	
پوسته کار قدم از بار خشم خمید	
دارای دمی سحر که آبی برم که	باین ترانها شد آیین از میدان
کویش بخت کشتا از خوانم از برانی	از دود کشت اشارت از بار و دین
کر بستاید مراد تیرت یلچین	
د قانع منت پر از زین و از سلوکیم	
در پلاسی باشد که از شمشیر می	طالب و پیاپی چوین و ابل و خا
دم فرو خیم بخی از دایج و خیر	نمودن کرم مضی و ابل و پیا
از کسی لطیف نمی نیم که گویم مدح او	بر جمال و لیری هم عاشق و پیا
نوبهار شادمانی و گل غرمت نهاد	ملک از در خزان خشم از ان کوپا

چون بود کج خلوت بر کفر تمیزین	
راست کو این جهان چرخست الهی نیم	
مردنی طلب از غایت امانی بخت	بر دامن خود را نچا چو رود و نور چرخ
من از آن زدم و فکاش که تا بخت	از قاضی که در دهم زده ام و بخت
هر که بر لب بوی دریس من گوید	
ملا و وارث خود این جهان گوید	
ای سیم صبیح را کجی که از غایت نیر	دیده بود که در کاه و کاه کرد و نیر
تاج ملک من علی که در حضرت است	هر شمس است جهان را نه شمس را کجی
خزینشید فرشی که از آغاز کاه	داویش از دم چو آید و قاصد نظر
کو شمس آن که غنبدی در دیکت شمع	بر پایش هر شکست سود و بخت تیر
نام نیکت چون ز شعری که در نیم	چون دوا داری که کلام و دقت که نیم
من نیم در بند افرونی طلب کردن	رای شده و اند که باشد از کفایتی
چون ترا بر هر چه خواهی داد از دین	
پایم روی کن طبع این جهان را دین	

ای سیم صبیح که در یکن از راه	بر خاک در کجی نه شکست بزرگی
یعنی جناب حضرتش که در پیش	بر سر دران سبزه آفاق مروی
سلطان نظام دولت در این جهان	آورد ز پر پا سبزه تنهای آری
موسی صفت بهر آیات و دین	بر هم شکست قاعده سبزه سلام
بنگاه کارزار که در کشت و بخت	باش که در ز قوت بازویش خنری
آن ساینده ای که بر کف دستش	عالم بر شمس چو چویش بیداری
دیده بود ملک چو خنجر که در آن	ایچو قلم بر دستش کند
ای با خوشش نفس چو کجاست	نوی جناب حضرتش بخت
اول میوس خاک جهان را	تقدیم کرده واجب آداب جاری
و انگاه غرضه را که بر این کن	این محنتی که سبک از چرخ خنری
شعر از هوای معشوقش که در	ورنی کجاستش سر و نموداری
عاشق کجاستش و قوتش قلم	بار عیال سبکست و دوا هم بری
از تاب آفتاب سیم از پادشاه	وقت تابان طوفش و آوری
خواهی که حال تیره او با صفا شود	مهر دارا شمس که کشت خنری

یک روز روز و دو روز و یک شب و یک روز	تا تو بخت یابی و چاکر تو انگری
منه کوشم از چه که دانه نموش	برای شاه قاعده بنده بودی
عسرت بود و دایم و اقبال خورش	تا در دوام عسرت اقبال بودی
ای سباز بختیک از اتفاق افتاد	
انگه بانی را دسوی شمشیر پان	
انگه باشد لطف و بخشش از طرف تو	دو تن از جان تو و دشمن از عین تو
خروج و ادب نظام ملک و دین که داشت	برکتان برین بس تعویذی که داشت
کس که بیدار بریان باغش ماند آنکه	فیض این باره دما و بخشش که داشت
چون بال عالی جناب آسمان بری	کردم حاجت ترا باری صبار که داشت
خاک و کاشش بوس اوقاف	بعد از آن این یکسختی که داشت
کوتم کس که تا بستم که در بند گیت	آدم در شیشه و خلاص بر سر که داشت
چون جهانی را همی نمودت بر د	بر سر این که نه عمر و دست چاکر که داشت
چاکر را نیز ازین حواله خلاص نمید	
لطف و عامت که کند که کمال که داشت	

در حلقه

مارا حکایتی عجب افتاد فلک	تا بدیدان حالت آنم شرح برست
در عمر با جلی آن کس نمیرد	تا چه گویمت که ز جزوی آن چو چقا
خاطر بخت داشت حکرم که چو چقا	و چه معاش بخت روشن رنگ است
بستم ز عقل و دین باب شادی	تا بخت آنکه در دهر موجب روست
کفا که اهل چوپند و جای میل	که نیست پند که میمون پادشاه
آنکه ز شیطنت نظر کرده ام کل	و چه معاش کن سوی و کاه که داشت
درگاه شاه شرق و مغرب نظام	خورشید خروان زمین سایه داشت
شاه بجال من نظری کن ز راه لطف	قلب مرا ز لطف لطف کیم داشت
شدتی مدید که خاک جناب تو	در چشم رنج دیده من بنده تو داشت
تو خود بگو که با چو تو شایسته پنا	بی مهر از غاف چو من بنده روست
این کس که بسبب کار است	
از لطف تو نرسد این که است	
براسته ز جاد و جلال خرومند	که هست پای قدش بر او چو علقین
خبر صحرای شتر زین و در مان	که تا زمین بود و باد شد و باران

چرخ دود و آوازه نظام دولت پدید چو آفتاب درش جهان زیر لکین	نیمه بر سر دقت جهان جانگرم پناه ملت حق ساینه خدای گداز
شکوه سینه بهم رشت نه شهروزین	بیشتر نظم بر زمانه گرفت
کلاه جاده برافراشم پیش برین	نم که ناکرست کی اوستم
که صبح پزندیدش هیچ قرن دین	بالغات چنین روی بواجبی
ولی زبان سعادت می که بلفظین	هر اگر چه امور معاش نظم است
گرچه حال تو شکستیم کندید این	که آرزوی دل از بندگی شایسته
از آفتاب نماند نور ازل یقین	و لیک با کرم او سوال حاجت نیست
همیشه بر سر میدان کاه می نازد ز بهر مرکب او رنگش چرخ برین	
بر خضرتی چون کعبه اسلامیان خیز	ای ادمی که در می کن ز راهت
آن نزد جلالی جهان چون خیز	یعنی جناب در درگاهش عجب
که با شدت جمال سخنش این خیز	فک درش جوی و بیم پس کی
الوکت و بهر چه بودی و از جان و مال	کاین چنین فروخت بود معاش خویش

ای کون نه ملک ماند و نه یکو به ملک عطفی کن و جوابش از این	وین خوش که برقرار بادست نان خیز جای رو که نان نبود چه جان خیز
ای یک پنی خسته رسم هر کوی	
عطفی کن از برای دل خسته بی	
بگذر به ان جناب که از عطف شایسته	یانی نشان خلد چو روی قدم
یعنی جناب حضرت شایسته که نه	شیر فلک نسبت او و بر روی
فرخنده تاج دولت در کمال فضل	دوران دوست میوم آسایش بی
اول پیوس فاکدش و انکمن سخن	بر کوی و بگذر از سر ایجا و کوی
کو با جو وجود تو کان کره اول	براستان غیر تو جوید ز املی
از دم لاشک طلب و بیکند	واماس با جمعی شارسه ز قوس
اکنون که روزگار پراشوب و فتنه	و افای شد مردی و از مردی بی
مردی بهان تر دم دستان بکوی	و از کرم چه حاتم طائی و سیاه
چون در زمانه امل نهیر با خبر تو بی	با و از حال این همیشه هم آگهی
تا آخر که سپهر شه بود و یاد	بادست معاشرت همه با یاد خری

کر زمین است آن فایق اند	کو همی باشند یاد آور زیاده
من بنده سیمت ایشان هم وز	شکر کار و داد هر یک را حرا
من کرشمه بر سر کان زرند	پیش من شد چون کان جفا
فیت از ایشان بخاری دردم	نمود سحاک گشت با خرماد
تافیه چرب نهاده است دل	
سحل باشد تیرشان بر شیر باد	
تامن زبان چو پلنگ شوایم	کفر از فضل ابد الحان ستوایم
در کب هرگز که دردی و حرمت	کو شیده ام بقیه آن آشنوایم
نهر شب باه دل نوزنک خود	زنگ هوا زانه دل زدوده ام
از بهر رنگ و بوی پوایست نگران	اشقه روزگار و پیشان بودام
وقت حلال دهم چو کان روزگار	کو می سنجد زنگه اقران ربوایم
در مانع فضل از طریق جواب خویش	چون سیل سبیل و بجان نمودام
و اند خود که ناپه سخت سخندی	بر اوج تاج تارک کیوان بودام
و اما دلو غریب سخن بود ام و یک	رخسار او چنان حرام شد و دهم

این کجاست که بخت نیک اندک	این کجاست که بخت نیک اندک
صاحب است و هر که می کرد	
ناوک قهر نور گشت	
درستی ادبی کوشش است	خود روزه رویت و کرمی
بشنو از شعرا و شاعران	یکدوبت و بخشش
ست کو به چه جهود و سخن	سخن من تو برست کبیر
هر چه گوید در دست شد	
هر چه گوید و کو به دست کبیر	
و نیایش بر کند و رود آخرت	دردی کن تمام که بل غایت
هر که گفت چو این از جهان چنان	او را که رسید چه پروای
چو روزگار بکام گشت	
چو نادل از ده دست آری	
مباش کنش از کار خویش غافل	هر که دست امکان زدست
کز آن کی که در جوت یاری	روایه که تو خوا طلب کنی یاری

کاری که گفت پای نه در میان آن	آید بان در طلا پاک با حیا
و آنجا که گفت دست تعجب در آور	چو گشت زشت و پادشاه را
با گفت و کنار و با گفت میان	تا چه گفت همی باش برینا
این چند یاد گیر از این بیان	
در روزگار کار خرد را بکار	
و دشمن در رحمت بدان	خواه بکار گیر و خواهی خوش
ز آنکه چون آفتاب مشهور است	در کفشت زبیر کان زمینش
که ز رخ گفت قد ناید	
آنچه نوزن کند به تنی خویش	
هشاد سالکی که در چندان است برباد	کر دست نهش برین از جان بول
پری خواهد از آنکه ندیدم که سوی	آید ز هیچ روی نیم خوشی قبول
سودای هر کس که در سپردن	باشد از آن سبب که طعم آید
شنیدم که عیب علی السلام	
تسخیر کند کشت کای کردگار	

جهان جهان فرزند را	جهان جهان فرزند را
برین از و چسب کاچی گشت	همیکه روزی بهشتی کند کار
زنی را در آن دشت از دور دید	نه عیب را با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیبی که تو کیستی	چنین دور مانده ز خویش و تنبا
چنین داد پاسخ که من آنم	که کردی مرا متقی امشب را
پوشید عیبی شکست شد	مرا گفت با صحبت زن بکار
بپوشش و آمد زن آنجا گشت	جهانت نام من ای نامدار
میجا بدو گفت بنمای روی	که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست و برقع ز رخ گرفت	برو کرد از چنان آشکار
کی گشت و پری سیدوی تو	لوت بعد کونه از عیب و عار
بنحون اندر و غمت بر یکدست	در دست کرد بخت نکار
میجش بر سپید کاین حاجت	بگو با من ای غمت نابکار
چنین گفت این لحظه کز تو	بدین دست گشتم بر آری زار
در دست خزان بستم	که شوی در گشت مرا خواستار

ز راه تجب میخاش گفت	چو داری سست و ن شوهر زن شو
چگونه بگارت نشد ز ایلست	که ای شست روخت بیکجا
بیا سنج چنین گفت آن کند و هر	که ای نه بد وقت نه روزگار
کردی که کرد نه رغبت بمن	از این ندمیم کی مردگار
کسانی که بودند مردان مرد	که شست و من از آب و عا
چو عالم چنین است باشم بران	اگر که باشم شکمش می
تو تیرای برادر مرا این گفت را	همید از آنرا این باین یادگار
ز مردی که هیچ داری پ	
بین قهر غبت کن زینما	
از خد نامایم از گوید بی	آن بود که من بدل در دستش
حاصلان بشد ما با بخت	که بیکس که عا شد دستش
هر یک از قصای میباش	
بر بزرگان و درکان در	
می نمایی که صرصر از بوز	چون با طرافت جو پار

مرد های گمنام گمنام	
کی از و سبزه را خجالت	
شیدم صفات تو عاشق شدم	بید و ندیده رخ شست
بیاد تو بر خاست صبر از دم	چو اینست و آیا چو غم شست
خیمی اگر لاف آن سینه	
که باشد و در اندیش اصل ما	
نیم شکر این ولی در ج	میان من و او بود قهقرا
اگر چند از آه بود مشک پوشک	ولی شکست چون شکست از بها
نهشت مانند باری بود	
که او را بدم آوری از هوا	
تعلیم میدش شود بچرخ	که نیک آرد آن صنعت او چو بجا
همین بس که آن باز بیکانه	کنی با خود از راه لطف آشنا
چو چشت بکلی طبعش رود	و بدندان پست از نهشته بهر ما
و گر غنفت بند چو باد به جلال	کند خویشش را ز داهست را

<p>بطنش که دارا کربایت که باشد چنین شاهبازی ترا</p>	
<p>مرا فلک بر او عید میفرستد زما چست کسی در جوی بکشد</p>	<p>از آن سندر کی با رنج کرد وفا خود را و با سیدیم زخیر را</p>
<p>چو زان خود رنج و دلش چاهل بجست حال او دینک بشوید</p>	<p>ملوکش ترا صاحب منصب اعلا بر اهل معرفت اینت میکانم</p>
<p>حیث من ز معانیل فاعلا بود من از کجا بود کار ملک بکجا</p>	
<p>زمن با مناسب بود این زمان ولی که بود خلقی و سپیدر</p>	<p>نشستن بر عزم طرب با خرن من از دست سید غدا طرب</p>
<p>به پری اگر باشد دست از تو نمایم شکوه ز طبع لطیف</p>	
<p>امیر حمید رای سالک سالک حق چو عقل کل شد و دانش حقیقت</p>	<p>آبوی خجسته و منور زبان تویی که علم حقین توست حکیم</p>

که

<p>کنند صومعه داران عالم سلی سپهر کرم رو شوق با تو قطعی</p>	
<p>مرا چو راغ کمان سپهر و ناز تو بجست از نسیم تو از بزرگ تو</p>	<p>چو این دشمن تو داری بهر زبان نشان عاقل از ساکنان تو چنین</p>
<p>کعبه خاشاک و مهر داشت کوشش بکبر خورده برین بند ضعیف خرن</p>	<p>که در فضایل ذات تو کم نبود بجست و قرب مکان افتاد این چنین</p>
<p>اگر کارش ز ابتدا تا انتها موا که از عهدش با بشوید</p>	
<p>در جهان ز دشتی از علم و دان خواست تا کرد و وزیر امان</p>	<p>یا و کی و هرزه کوئی بود بس میل سوی قدح جوی بود بس</p>
<p>اگر باستحقاق بودی کارا کامان دون خرد و شوقی بود</p>	
<p>کرم بهت قدیانی سپهر ز شام تا سحر جوی تو کرم خود در</p>	<p>که بر طاعتش و شوقش با تا ز شام زمانه شوقش با</p>

صبح کان بود پسر بامک نام	
بحان دختر رکان غرق من	
والا نصیای دین بوی آنس که آفتاب	در پیش پای انور است از نور بکشت
انفاس و لکهای تر از در عاقلان	از در عاقل طوطی جان از در بکشت
دی هفت بست من نهاد ما کمان	از کفهای تو که طوطی آب بکشت
چون نور یا چشم منی از کمان	دیدم که طوطی من کی بکشت
نیلی تو آب نیت کی بکشت	هر بیت از آن چون تو بکشت
عزت در آباد که ملک سوزی	
صبح بر توت و فکرت شکر	
نیم آصف همیشه رقت	کمی کابین من از پاشیند
دار خوشتر را در مضیق	ز ما هستی اگر دانشیند
فرو تر پای دارد در نادان	اگر چه بر راز و نامانیند
فازد در کوچه هر چه خاک	چرا که هر چه او بالانیند
ز غل بر کوه و در مسدود	بجا هر چه او بالانیند

کوفه

گشت بیعت کردی	
چون صبح کزنده مار بودن	
دشمن بود کرد در تمس	
امسال بستر ز پار بودن	
چون زلف تان زلفه بوی	
آفتاب و پتیر بودن	
دایم ز منی زبان جبال	
اگر کس بر زبیر بار بودن	
زین جمع که و معن در نیت	
دوری به و کس از بودن	
با اهل حسد و کج خلوت	
بابه و خوش که بودن	
احرام بستم از پی عایجاب شاه	
اگر کفیات قبل بکشد نیست	
کفتم که خاک در که او را ششم ششم	
کان تو تپای روشنی دیده نیست	
نوشتم شراب ریت از جام طوط	
کان اسل شادی دل غم نیست	
در بان بر زلفه امید باز است	
این بر شمس ز طالع شود دید نیست	
هنگامه حبش اهل ایشات کبر	
این بین هیچ که بستان شربت شکر	
که گفته ز قند بر شاعر غیب تو	
این فرد عوام که بعضی از خاص است	

دوم نمون که چشمت از غایت صمد	بر اهل فضل در برابر است
خواهند تا بگو طوطی طبعش کفران	کرد و یک ذوق نداشت بگو
هر چند هست تازه و تر بزمه من	لیکن کجا جوهری بر کنار جوت
گویند از تاهمت سنا و کبر	کو را زنده سخن که گوید کی نکوت
خاقانی صبح درین باب گذشت	کلیش بود که اوین طبعش کت
خاقانیان که طریق نویسنده	را خنده و زان را روشش کت
کیرم که مار چو کند تن بشکل مار	
کوز هر بر زمین که مهره مهره	
ز نای تو اتم ای شادابی داد کلام	باعتضای و لبرش است این
بگفت این چنین بنال که این چنین بود	فما از روی عجبی تو چنداوری
جهان بکشتم خفاق بر بریدیم	
زهر دم که از هر دمی اریدیم	
برین اوراق زبر جگانه نشید	کاشتم سخن خوش تاب زردیم
که ای دولت دور و نزدیک شرف	مباش غره که از تو بزرگ تر دیدیم

کسی که تاج مرصع صباغ در سر داشت	نماز شام و داشت زیر سر دیدیم
نزد روزگار بهین عالم پسند آمد	که خوب و رشت و بد و نیک کند
آنرا که زانی بربوبت و کما	
اورا نبود چه کوهایی جو خاش	
زیر که رفتی که و را حال ندانی	بارش رخسار که چه بودت نمانی
از آنکه پسندیده بود خوی و خاش	ز نهار پیرس زرد و غم و خاش
زیرا شرف مرد باصل و تربیت	در معرفت عقل تمرینت کاش
شهرزاده نادان که و را علم و ادب	بچه بماند چو نماند زرو مانش
در ویش که او معرفت و علم و ادب	او سلسلی یافت که خود نیست زویش
از خجسته را بر سر حد بگریز	تا در دامن شیر زشتی زخمش
انصاف خاک بین که در نیت	
چه شور بر کجاست ز پادشاه سرگرد	
اسب مراد و تباراج پس کج	بدر سخاوت تو اله کج بگرده
کردون چه بودت تار چه بودت	تقدیرش بود حواله است در کرده

شراب دهن اگر او شراب نخواست	چو غنچه که زنده در خاک چراغ
اگرچه زنده در روشن بود چرخ و لک	فزون ز قدر شود چو ببالک چراغ
تجربیدر شهر من شهرم	
چشم خود از من بود شهر شهر	
چو عینی نخواهم زدن از لعل	نخواهم زدن خیم خمر در مهر
کرم خمر نه نوشی نیست دبد	هر آید آن از لب ز سر در مهر
نجوم یکس التجا نیست بحق	درم خون بریزد بعد و مهر در مهر
	اگر در دور خاک که تخی است چرخ
	نیم آرد که در دل از آن بازی
چشم کنج ز رو رخ که داشتش	هر جا تازه می از آن بازی
روز و شب نظر حادث و وار	هر جا از وی ضابط و زرداری
نشودش و بینی ز رو سیم از پی	در که داشتش آفت بسیاری
شکر با سیم از سیم و زنی	
که فرغت زده داشتش بازی	

ای فلک با من اگر بکنی اینک	زمر از تو هر اس و نه تو میداد
درم محنت در تو کشت باکی نیست	برم محنتی از من نه جادویت
تیر کردن همه انواع فضایل دارد	لیک و لک طلبکار در و نامید
که کمالی که در است تو عصیان	چشم خود از من بود شهر شهر
در غالی بود ز نظر جام جمی	که نه از غایت نه از جرمیت
چشم خفاش اگر از تو خورشید	جرم بر دین خفاش نه ز تو خورشید
یک نیست یار و دم از پدر	
کافورین بر جانش از جان افزین	
بارگاهش که با یا از نیل	بر طریق مردمان و دورین
نیکبخت و بدافرق کن از یکدیگر	از بدی دل کسل و نیکی ازین
همشین مردمان نیک شمس	
در نه باری باید آن گمشین	
عاصبه سکان کاشم	که چراغش دوستان خوا
آفتاب سعادت میرس	که بنا به زوال آن خوا

چکنی این جعبان فانی را	کش بعد از روی جانی را
من ز بهر حیات نال خواهم	آویزات از برای نال خواهم
گر کرد فلک بکام دلم	غلو و اسطوار تمام دلم
ز آنکه اندوه را بصیقل عقل	از دل آینه وار بزدیم
فصل ابواب شادمانی را	بمفتاح عشق بگشایم
همچو بن بزم شوم مستی	نویشتن با صدغ یقینم
نکت عقل خویشین ضایع	هر که عقل او قصوری نیست
هر چه آن را جامه پیشتر	پیش از نیک و بد شعوری نیست
آوخی نیست اگر هرزه زید	همچنان از جامه دور نیست
خواه که باش خواه که نباش	چون از غلشی دور نیست
سور باید شمردش چون	چون از دوشیونی دور نیست

هر که دارد کفایت عیش خیان	گو باشد بدگیری محتاج
کعبه نیز باشد شش که از آن	نخند هر دیش کسی اخراج
در جهان باد شاه وقت خود	درین بین شاه نکر و سوی
بشترین مجوی ابن مین	آنهاست که ازین پیش
کاخچه من درون زمین گشاید	بهره وارش است یا تاج
عزت خلق اگر نکند داری	کشی در سوزن قالی و قیل
عزت آنکه او عزیز شود	بس که او را زمانه کردیل
ورنداری ز کبر عزت کس	ناکی کشت ثابت بدیل
هر چه نقصان کنی از دینری	چون که مانده کیش و قیل
غیر عزت که سبیم زده زو	شون کاستن هیچ پیل
ای دل از گوش سوی من دار	کنم از حال غالت اعلام
نقص امانه تو سیادت	دام گسترده هر صیدم

طعم خام و احم باشد	تنبه القلب کرده و اندام
هر که در دلم او اسیر شود	بر سر حشران سپارد کام
دان کزین دلم و بار تر شود	بر نیاید و جی دست و کام
که بچشم خود نگاه کند	کز به زاید هوا دشت ایام
خود بدانی که خبر تسبیح نبود	مایه فتنه خواص و عوام
من بدانم که وضع است	چون برایش یا همی کشد ارقام
هر چه از آرزویش چشمش	
جمع کرد و طعم نهادش نام	
ز دم از تنم عدم خیمه صحرای وجود	وز جهان منتهای سعری کردم و
پس از آنم کشش طبع بجهانی بود	چون رسیدم بوی ازوی که ندی
بعد از آن در صد غمت نشیند انسان	قطره هستی خود را گهری کردم و
با ملائیک پس از آن هر سوخته قادی	اگر در شتم و نیکو نظری کردم و
بعد از آن ره سوی او بردم و چون	
هر که شتم و ترک و گوی کردم و	

محببت مناسب نظر باید که باشد	ایاریم نام جوی یا سکیم را
باز جودان درین دنیا بیاید کام	یار علم این جهان دنیا شود با پرو
کز خرداری مشکلم چه دارا بر دین	وز نیایی هر دو را با روی یکی نشان
و یکی را هم نیایی این خود انداخته	کنج غارت گیر و دیگر مدی دنیا بچو
نوشته این در خط مغلک با سیب	اگر ناچار چشمه ناید ایا کام
غرت از خوابی که یابی نیز چون این	آب خرسندی بگوید دست ازین
جمع میدانی چه باشد از او	
از سر خوان آلمان دست کوکرت	
هر که این جسته دنیا ز بونجی کشد	اگر بصورت مرده باشد دین که مکتبی
بر سر کوی قناعت کوشه باید کرد	نیم نانی میرسد تا نیم جانی در
خطای افلاک کردم که باشد جانی	
شده ان عالم آرا و چون نروان	
ز نام خل و حق خود نمادی کردی	اگر از روی شرفست با برهان جبر
فلک در کوشش بهوشم کشف غیبی	که بدست بکنم ایام هر دو روز

نهر بند باشد بهمان کهر	که هر کس مراد را نبرد بدارد
ز چاه صلی که نخواهد بطبع	نهر بند را بهر غایت
ز پناهی دان اگر غلغلی	بل مایل در شهر است
چو با من در انداختی	خواهم از بی این کسم بارت
چه خوش گفته اند از فضل	کران تو بر هیچ کس نیست
هرست باید که باشد چو بل	اگرین نوع هر جای سیار است
بیشه درون یا در کاه شاه	
که اولان بل با ناز نیست	
ده عادت است که هست عادت را	کردی شود روان دل خلق کاست
عز و جمال و لاف سخاوتمند	مخ زمان نویسم و بیاوریم
نخل سلام و شیر زار و مکار جا	
مردمانی نبوت و شرف خوان	
سخن گفته و کردار نیاید بربا	اول نیست کند مرد که قاطع باشد
آزمان و کردار نیاید کردن	که چه کفر و اندیشه باطل باشد

چهار خیمه بده بروی مردم	دری که بارشاید بروی از دور
یکی کسالت نفس دوم خجالت	سیوم کار و چهارم می شباهد
صبر در کار با چو نیک و صبر	
از امارات بخردی باشد	
در وقایع نمودن استعجال	رسم شیطانی و دودی باشد
تقصا و ادب است رضا اولی	اگر کوفی و کریمی باشد
بقیون از تور و نوحه است	
هر قضای که از روی باشد	
عینی بری دیدی مرد فادیه	اگر گفت بداند تخمیر است
کشا که گشتی و گشت شد بی	تا خودی گشته شود که ترا گشت
انگشت کن رنج به کوفت کس	
تا کس کند رنج به کوفت	
ناخود آمد و کس مرد از مرد عادت	تا بد بلا و رنج نماند دولت کرد
غایت اندران که چه اندامی	غایت اندرین که چه آمدی بود

فرزند چو از مادر خود بکشت	در صحن چهار روز که شاد بهشت
با کمر ز دنیا برود باز کند گفت	کاینک همه بکشته و شمشیر
در حجب آن هر جا که هست ازاد	
بدخشم از مکرستی میکند	
والان ششتم چو بگو بگری	آخرش ز می پستی میکند
که چیکامانست و کر زنده می	آخر کارش پستی میکند
ز کس اندر محاسن که با کمر	سر زنی سوی پستی میکند
ترک بجاعت نوشی باید گرفت	چون سرانجامش بختی میکند
سوال که در سن سیلی که ای درویش	
ترا خیال همی نیم ده پنجم مال	
بگو که وجه عاش از کجا بهی سازی	کنون بفضیحه مانیت می نیم حال
جواب دادم و کفتم که ای عالم	چه حاجت اهل خرد را درین حال
تبعین شناس که نام از جمیع اهدا	
کریم با خدائی که داد جان خیال	

بشد که جدا گشته ام ز دست تو	میرس که غم تو حال بر جان دارم
منم که رخ چون سبیلید و زانو	ز کس تبخیر زار و شب رون
فغان ز کردارش که دونی و دل غمنا	
که بر مراد او کس بدیان نخر کرد	
کسی که لایق شاهیت از خود	شود اسیر از افلاس در بد
کسی که لایق است از خود و او را	بده کلاه زر و صاحب کمر کرد
چه خوش موافق آن کفتم از این	دو مصرعی که برابر آب زر کرد
کریم طبع چو غلغله شود در دشت	درخت میوه بختی بار کرد
نیم چویم شود از و بگریز	
که ترس از چو بگشت کند کرد	
دانی چه حیثیت که فرزند از پدر	منت نیک و از چه فراوان دهر
یعنی درین جهان که محل جواد	در حجت و بود تو افکنده مرا
چار تو هست از خلاق و بر	
خار و مخلوک و منوا و	

ترک بارش و عامل مغرور	مضطرب تائب و محتش
بر هر که عطا باشی بسی تو میراد	
و ز هر که عطا هستی گشتی تو میراد	
و آنکس که نیاز خود بروی نمی خیزد	گر شاو جهان باشد باشی تو نیاز
ز دوستی که خود را دوست نشم	
کرامی ز ملک دانش تو دلو	
بیاکاندنی کب فضايل	کشم به رخ و قطع ملک
چو حاصل کردش کشم که بایم	بسی آن حسن لایمی از عذاب
بدیم از هنر عیب بی تربیت	تزو یک بزرگان ملک
خرد گشت مشو یکبار نه بود	
لعل اندک بدست بعد از ملک	
هر که طاعتش مناعت	هر چه گوشت و کرده مقبول
هر دی و خود او جنون و لغت	ز دوستش به نیاز و قبول
و آنکه اقبال حسنه های ویت	میز و تو مایه پیشگاه قبول

مختصر رسم گویم این مضمی	انکر زنده اهل عفتل مول
هر چه بد برگشت همه مردود	و آنچه مقبل گشت همه مقبول
دو قرص نان اگر از کدورت یازد	
دو ماهی جامه اگر از گدازد	
چهار گوشه دیوار خود بجای نرسد	که کس نکویت اینجا و نیز اینجا
هزار مرتبه خوشتر از این	ز تاج حکمت که قیاد کجاست
اندازین بین سوال کردند	
انها که ره نجات بویند	
زین چار تعلیف گشت اول	کاندنی او بعد حق پوی
کند که مرا چکار با آنک	اند تر حق بر کی چکونید
من پروا نمیکسم با خدای	
کاشان همه پروان اویند	
مالش بشن اگر میخواهی	باید اول شدت دشمن مال
زانکه منتول و غفلت که گشت	دشمن مال بود دشمن مال

تا باد خزان بر چمن و باغ و رست	گویی که چمن کار که بخت ز رست
ز انکو نه صبا کو نه در برکت ز رست	که خبرت از بخت ز رست
پای آب ز ران آتش زان شبنم	سر زنی که از دسم از آب ز رست
در خصل خزان آب ز ران باد چو ت	که خست سی این بین با جبه ز رست
ای باد صبا که روت راه سوی شاه	که او این بین گفت که به کام خزان
چشم که جهای تو گریست گریستن	با دختک از جانب خوارم و ز رست
کار عالم همچو پای باد سراسیمه	
کم خیالی نماید تا فزونی میدهد	
غیر از شوال شده و در صحرای دلا	که بیای هرست راز را نشی میدهد
میکنم چو امیدم رازی آبی فلک	تا خنجر بستم از ناکامی میدهد
حاصل این می نیم از خلد جیم ز کور	کم رهایی بسند یا نسی میدهد
صبر کن این بین بر رخ و شور زور کار	صابر از غم و از دلی سپی میدهد
غم نامه بر دل بسندی	
وز کشت چکنی سپیده یار	

وقت را با شش که تا در مری	چشم که در این نیز چو باد
جودا دور فلک یکسانست	غم دشت می و خراب و باد
پیکان روز شب خواهد شد	که نشی نغم از حسرتی شود
ببین این بین ناکه ترا	
مصلحت است نهادن دنیا	
دی کی میگفت کانه شمشیر صاحب دلی	یاد شمر غصه و جو و سلطان کرده
وان که حاکم آوری از شاه شمشیر	در حضور را و بیان یکیک از انان کرده
خواجده فرمودست که در عهد ماران	تا کنم تا او کم زان پس کایشان کرده
خواجده یکبار بنکر دیند که از هر گوشه	زبان سخن گویند که نام او شامان
شامان میشدی پروان که بپند سخن	که پیش نینان با خاک یکسان کرده
بیکت چون چنانی پند کجی غامبی	که فکر خوشش در پرده پنهان کرده
و خطای جمله ندان سبب بکنان	در قناعت روی مردیوار خزان
هر که قوت پاشیدن اموال خود	
مال هر کس که بیلاید بگیری بخورد	

دانا و ارا دل خوشیدنانی بود	مان خیری شواهد که برندی بخورد
مرف کین هر چه ترا هست و کس نکند	رو بر مرکب و خشنود پیکان کند
خیز برین نه زود بر صفت این بیان	
هر که نیکو بدو نیک جهان در کرد	
ایدل آخر ترا که بار جو سس	بدل زار و ناتوان باشد
کی توانی صفت در وی بر آید	چو کوکب تو کاروان باشد
خود که غم سبک روان کشتی	بارت ایدل که بس کران باشد
چون کنی کی رسی بقصد خویش	فاجه این راه پیکران باشد
لیکن از نومی نیک همت	قطع این رو پیکان زمان باشد
هر که چست دلا رکاب سخت کند	اندین روی سبکخان باشد
هر نظیری که چشمت در همه عمر	
تو شاد رفته تو جهان باشد	
هر که امیر است بشت روزی	که بدو هیچ زحمتی نباشد
شکر آن نعتش بیایست	که بدان هیچ نفعی نباشد

وی هر دو دوستی که بایل بود	عاشقش تا طر سطر باشد
کشت از شاد خود و بخوان غزل	ای تو بدست جوان امیر باشد
کشم از سر کرده ام انوشا	که بستم با نظیر باشد
زا که زبانی و همت کسی	نه جوان راغب و نه شاعر باشد
دین هر چه که بپسند و قادم	هی سیر و اندر شاعر باشد
ایدل که نیتی که بکوت با و قفا	
نکه نیکو بخاری چون میدان کرد	
ز بهر دلاان ز مهر و مهر چون بیان	هر که دارد در دلاعت جان را در بیان
و انکه پوشش اشیا و وقت و وقت	چون بر آن پاس چرخه هر دو
و صایب ناله که کین بسج و ناله	بره را میر در رکب و شتم میگرد کرد
سایه در مان غار و شک و تر و قفا	
باده در دهانه و زهر و زهر و زهر	
چون بر کدورت شادی و شوم	شاد و انکه خوشی بی سر کرد
باده در دهانه و زهر و زهر و زهر	خود هم جوانی و کرم کرد

در شربت همیشه بکدر اینید	هر که بجهان دوان نظر کرد
بکس چو نمیکند و غایب	شادان که ز جنتش خبر کرد
احوال جهان اگر غایب	چون شب پدیده تر از خبر کرد
خرم دل را که چون بدانت	کس باید از این جهان خبر کرد
چون این چنین بر ندیشی	خود را بجهان بیاور کرد
بر این چنین دل سستی نمودم	
ز غمهای افروخته برافروخته	
قلم را که بکوی جانشین	رود و در بستر زغمون او
اگر حسرت کرد و دل دود و غم	بیهوده کردن بخت و ابرو او
ولیکن چو زهرش گزاشته	بود سپید انداخته او
میآید چو شکر از آتش چو	
که زنده درشت ز خون او	
ز آتش صحبت تو هست این	هر که بخت کی نشد روزی
تا بد خام طبع نخواهد بود	که کتاب جنتش نبودی

در این کتاب



این حبس از اجود پنجم	لحم سازد و بلای کار گشت
اول و آخرش پندایت	سال حسرویی از هزار گشت
هر که که برین تن دیده شس	نه بمانا که برین نخواهد گشت
باده خور در جهان که نمیبوی	باده نوا که گشت بر دور گشت
خون دلهای او که حسن روز	بنمای عشق ز سبیل گشت
زنی آب ز در آتش غم	پرده دل ز نورش گشت
سازد یک مرد صاحب دای	پیشتر زن کند که افی گشت
ز آتش جگر از شمع دودی	
فی خیارم ز غم و غم روزی او	
در بستم و ساز گل غازی	فاز غم از چمن فروزی او
زود حاصل از بی روزی	خود را از خدای روزی او
نمیآید از راه بختی	
ز غم بسیار بکجا بشکری	
که لطفی بود پندایت اگر	پایمی زمین نبوی خسروزی

که بر جهان آنکه که حاشش	بیدی کردی بحسب جاکری
بشکام فرست بکاین قدر	از این پس که خدمت بجاکری
که سبب شرفیت بها شنید	بفرست ده فانی و یک اختر
که محسود با غفیری از کرم	چهار که موجب بهین شاعری
تویشی دهن بند هم کم نیم	ز محسود غازی و از غفیری
<div> <div>اگر حسن و فضل نایب</div> <div>چراغی بن یابین شکری</div> </div>	
رزق نموت و وقت آن بفرموده	پیش از آن پیش ازین حاصل نمیکرد
هر چه می آید نیک و بد بدان خورشید	کاینچه خواهی آسمان نازل نمیکرد
هر که با و آید تو هم از آغاد کار	کوچه بجان خویش که متقبل نمیکرد
خوش ازاده چون از قول مردم آمد	که چه دارد و در میان آغیل نمیکرد
هر که چون این چنین بخواند ایلی منتظر	هر که دیگر که حاصل نمیکرد
<div> <div>مکونه نظران این بهین باشنایند</div> <div>از راه بدر بود با قوال مقول</div> </div>	

افزون ند و دوست که خلق برآید	که بر فضل است بر آفاق مفضل
بس فایده فضل گوئی که چه باشد	کز و شود اکثر اخوان محصل
نامی که بدان تاکنون شهر شهر	و آن ثابت و واضح شد و در حد خط
هر چند که کوه نظران حجب نمایند	از نیک بیدی شمان کرد و تبدیل
<div> <div>صبح و صید با قیام صبح ساز کن</div> <div>برال با زخمی در شب باز کن</div> </div>	
که چه که ناز برده ای بت ازین زند	نیک نوشت از تو تازه در او ناز کن
اگرچه بود زیاده ای دست بآب زربو	در شب است از و پاک شود ناز کن
تو هم و مولات و ناهار که چه شود و عادت	شاید اگر نباشد بت مان و در دنیا کن
با نسیب و عقل آید و چنین چه باشد	تا جوی دل رسی و دید و پندار کن
بیل خوش و چنان خوش از زبان	هم عزت و رومی از دست شال باز کن
این بهین اگر از از روی سلامت	تو در از روی دل بر رخ جان و ناز کن
<div> <div>که نسبت بی میان بکشد خلق</div> <div>خدمت و بکراست باید کرد</div> </div>	

خود منور رخ اگر طلب کنی	خود منور رخ جانم باید کرد
پایه ای سرگشته به دست	فصل کار ز باشت باید کرد
در هر کار چنانکه دیت	حکمران و زیانت باید کرد
و آنچه هست بر کرد این بین	اگر پند است آنت باید کرد
بنگر که سنج چینی و شفی می کند	
با من بگوید وی سپهر سایه کار	
بر خوان روز کار بسر خود مبر	اینست کار بند و تیر زمین خوا کار
کارم تپا می کند این سنج زده است	از آن قسم نیافت خود و نماند کار
به هر یک است ز بدی هر چه میکند	باید که شین نیست این رسم و کار
همان اگر بر سر از شرم نمی	ماند سرم پیش درون چون کند کار
هست این زمان مبارک کار را که این	از راه سنج خرم آب و کیا کار
این یک شین کار است و شین	نمایند سنج امیر و شاه کار
حقوق کاری کنایه می کند	
اول اندر خدا بند اگر کار خواهی	

مردار بر سر باید خدمت	چون شری بود کرده عازم شوی
بناب امیر و وزیران میرد	کاز حاجب بارش از بر شوی
زنا جنس بگریز اگر آفتاب است	ترا سایه خود بس در یاد شوی
بوحشت بر بر که راحت تر است	اگر کشتن عیش چنان خواهی
چون کردین دایره پای بغداد	پوشه کشی بس چو کار شوی
کزین خلق می رسد واری چنان	
کتاب حیات از لب بار شوی	
ز غم از چه کنیم میان بیست سپر	چون است در هر افاق مهر و روشن
کدام مهر که از شیخ مهر راوی	اگر پوست پوشی چو میان شوی
ای پسر شین اگر خواهی	
هنر شین طلب ز خود بهتر	
زنگه بخش هم از هم	عشش شود ز خیر و شر
مثل حنکر که با هم گری	بوسل خاکستر
در چه باشد ضرر و طبع	چون با حسن رسد شود حنکر

کره خواهری کی یک نام شوی	دور شود از بدای عشق ز پر
دین سخن را گفت این بین	در صلاح و فساد آن بنگر
کر سینه دانه نایت بشنو	
در سینه آیت از آن بنگر	
مهری نعلت ایل نادان گذشتی	بر تعلق دو سوسن شیطان بگشتی
مهر و خود بیش کس نفوس کرد	کایوان و مهر خویش کیوان فرستی
آفرید روزی دوسه چون بگذردین	رشی و جانی خویش بپایان گذشتی
گشت زار آخرت از جیانه خویش	تخمی حاصلی بودت ز آن بگشتی
آنها که جنگ با یک کاز جیب کن	تا باز کردی از دریش آن بگشتی
احوال هر چون قدر است پس چرا	احوال روزگار خود آسان بگشتی
گفتی بهان این فارغ از جهان	
بر لوح دل چوایت حرام بگشتی	
بیل کشن چه هم شده از جور فلک	بیکه بسته زندان و گرفتار
آه روضه فردوس برین بگفتی	گل سرب و سمن با شعله از حار

فی جوی

فی جوی نیم آن سدر و نیشین	کره خواهری کی یک نام شوی
باز خواهم بوی سکن و ما و شرین	دین سخن را گفت این بین
نیت ز اعدا و زاری آن چو کلام	کر سینه دانه نایت بشنو
از کمان فلک آتیر خود ببارد	در سینه آیت از آن بنگر
کنم خجست ز فلک سنا عیسیل	مهری نعلت ایل نادان گذشتی
چه دور این بین دل بجان کز آرد	مهر و خود بیش کس نفوس کرد
یعلم الله که چون شب بگشت	
زوارت خود را سس بنخواست	
عاقبتان زمین ز کفن شد	نوشتن از زمین بنخواست
میل است بر کت افروزم	این بلای خویش بنخواست
جوئی لطیف تو اهرم	
کاین بهای غنیمت بنخواست	
این بین که همه عالم کجاست	باید آن سس خوار و دل ترا
در ملک کائنات رست بگفتی	آن سس ز جانی باید دل ترا

چون بت نیت جلوانه نیک قرار	آن کز آن میاد نیاید دل ترا
فانج شود تماجت پرست گل کن	کزند عشم خرد و کشاید دل ترا
خبر عقل قناعت فساد می خرد	
از زنگت هر کس ترسید دل ترا	
حامد بد کمال باری هست	او بنیران من چو می سنجد
زود باشد که ما بهی کلکم	همچو در درجای می سنجد
پست اندر ششم بناخن جو	
از شش هم هوای می سنجد	
با خود از هر خیزش سنجی می گفتم	کای جور تو در ظاهرش
چرخ غریت بود و هر که صاف می بینی	کردار از کوشش کرد و نمانش لاجی
گفت باشد در دست و چنان مقصد	
اگر خایب نه شش باز کردی	
اگر کسی ز راه و روش می چسبید	نظر طایر که بر کم است و بدی
کز تو بر سبیل شمع خوانی	نویشتن را که مطلع یابی

شعر این بین است آرد	کان پیش سحر شمع یابی
از لطافت هر آنچه نام بری	در مطاویش شمع یابی
لفظهای عمیق پی می راز	عرضه نیک شمع یابی
قصه گویم که شش خوانی	بر کانی که شمع یابی
از خجالت و طبع باغ را	در محبات شمع یابی
خاطر حبس را راز او را کش	نیک همچو شمع شمع یابی
منم این بین دانی که او را	
هزار و یک چو شمار می ستا	
چو سبکیم صفت که باز چو	صفات من هم عین است
منم آن چشمه که روی تیرد	نی کان غم بنام آب حیات
تو نیز این صفت داری که بدانی	چنداری مگر کاین تر است
اشارات مرا که فهم کردی	برین زود که این را بهجت
ای برادر بنوازش تا توانی دل خواه	
که بنویسم دست کز زندگانی بزوار	

میر کردن در بر زنی آسان است	از آنکه بر تکلیف زن بایستد و در میان
که هر دو یک نیست یک کداری خود	اندین و فرض دان کردن بی گناهی
در دین برای مرد و حال عیال	
چون تن بکشت شد بر طاعت نمازی	
چهار سبب بکار در کوه مستی	بیان کنم چهار کاره مستی
خود خیره خویشی بدستی بایم	نب نغمه سبب دوری بزرگ
از برای دو نفر جوید و بس	
مرد حاصل جهان برغن را	
تا از وسر بلند کرد و دست	تا کند پایال دشمن را
و آنکه سبب بدو نیست	که غرض صیت مال حین را
چید و باشی چکنت نوش	داد و دان پس بیاد سخن را
خیر جان کند و دست صیت	حاصل آن باشد شانس کوه را
این سخن از غایت مستی و غفلت	
بسی بدو در لب کز کس	

در

در شمع زنگ و زنگ در شمع	بر این سخن بخت قاضی در کار
قاضی سوال کرد که سبب کرد	اندام چنین کند ای زنده بکار
کنم که من گناه دانستم این عمل	در سببی گناه خطا رفت در کار
در حکم میکی قصاص تو حاکی	کو از لطمه بر بوی بر سر هزار
هر چه با آن تعلقت نبود	
زان بخورده مدد پرش	
تا توانی دست خویش خرن	آتش بر پای خود بنیاد
که زنا کردنی بسی یاب	مرد کو نه نفس پشیمان
ای که روزی که درین بر با اقامت	
دل در می شمع است چو در اقامت	
مکن افازد کاری که هر انجام از آن	دور بایستد نشاند آن کار تمام
نقد از باش که بر نسیم و قوفی نبود	اگر از شمشیر دل از طبعی خبر و خام
وقت در باب که از با و کنون تمام	باد ما بکشتند که تنی کرد و جام
در بود وجه معاشی و مقامی که در آن	بیلاست جوان زیست زهی دار تمام

کوه بر کوه خندان فلک شود انکیز	بج دو زنی که رسد ذوق خوش کام
شکر کا حال فلک هست و مادم کرا	هم تانده لب میان چو تانده کرام
نامیده از کرم حق شوی این بین	عید را چشم همیدار پس از ماه صیام
کاکه گشت پرکنده از وقت نکست	کار پروان هم از ویافت برنگو ققام
مقی شوز سر که که دانی کشم	
نقطه و غیش و انسان گریند	
تول از روی جوس بود و پنج طبع	نظمع ماند کنون در دل نیم جوس
برائی و جانی کزانی کس	بر دل افشاندن از فکر تار کس
زین پس ای این بیان ام طبع بکش	عکبتی ز تو لایق نبود بهر کس
صفت و وجه معاش بود بهر باب کام	ناباهی مکن انصاف بهر بیت کام
نشین فارغ و تیمار من بر دل ازان	که چو شان نبود مکتوبت از پیش بس
شکر کز طبعی روان باز مدار	دوسه روزی که بایست درین شب
ماکی که زانور دست و حق کار	
نه خود کند خیری که ازین بختی شوی	

کافیه

که خرد بان خوشی که نور و مصلحت	که بارخواجده بود میکشیت توی
تو خود ز خواجده فراموشکاری بجز آنکه	کلی مصلحت و کاجی بطلشت خاندی
نمسی بار ز روی سالما غمت نبو	
بطلشت خانه خانه توانی که نمیدم	
وز بان غایتی ترقی میان دل	و از کیز زین کما این زلف خصل
قبل از در نظر مفرود که صحت	وال خوان از او باقی را که دال
کریم نام جو از تو ان گفت	
که چون از بستی آید بستی	
کروی را که با بود و نایبند	مصاحب در زمان شکستی
بلاییشان دهم در ملک و دنیا	باطل خود را نماندشان بستی
روزی که قوی رسد از عالم	
آز روز مبارکت شمر و فال گویر	
در بطی عکرا نایب مفر سالی	از کهنه کرت کار بر آیدم نوی
در حال خود که بکاست مفا	بار مفر و بکاست دولت خواست فرو

و آنکس که اندر خوشتره شاد و مکرور	کونو مثل جان تو باشد که تو
آید این سخن الفاظ و معانی	بر لوح دلت ثبت کن و عاقل
	و لا که می توانی که رفتی پیش سرور
	ترا خود و جهان خود زدن را انداز
بیش طمع از این که باشد بار الهی	طمع ای بود که می شود صد شوق
جای خست خندان کن ز باران کشتان	چو که گشت بریان کن کجا که شکست
کسی که بشود ز سر و ز راه صاحب	از همان پیل و زهر که تواند عاقل
جوابی این پس نظام کار خود را	خود کار سازی پس توکل گردنت
	ای برادر هیچ داری تو حال خود خبر
	بپوش بر آید که باشد یکدیگر نه قابل
و تو باغ کوش و خوش و شاد و شاد	که گزیند زینا هیچ چیزی جز مال
آنچه داری که بر آن فروز کنی نعمت	و آنچه دانی که بخاری بر آن پایمال
عقل کل را که کور را سیر و سروری	حیف باشد گویی از بر داشت پایمال
مال که از این پیل بغیری شده چیده	کند هم از دل که از این مال پیل مال

مال را

مال را از غارت حضرت و چهره سبیل	واقع است که این پیل پیل
کی بگویی که مردم عشق او بر بگویی	لغت کرد از عین حقیقت پیل
	و مجلسی که هم از او کان شوی
	مسانی و کجا که در باد و شوی
معلق خوشی با نوز و کجاست	نشان و بهر وقت و ایستاد
صدید اگر توانه بگازیت بر آنکه	بجرت مکن بخت مهران
نامت خوش که کوس گشت بهر	چون دانه از طریق تو اضع شاد
خواهی که شاه رفته از او کی شود	ز اسب مراد خویش بر غمت پاره
	و یادیت جوان پیل کجاست
	نومار تو نه طلب نهاد و شای
آهسته آهسته این پیل است امروز	که بگازدی او است عطار و ناضی
مال را بچو و بیست شیرین سخنی	باز و نیز نبودت بعد ناضی
	صدق و خوشی و حق و کجاست
	لازم پس که بود و کجاست

ای تو شش که با تویش منور کرد	تشنه قدرت شورت دیگر کرد
دی تو در سرش از بر استاسع	در سحر خوانده و دانسته و از کرد
کمی کردی از تو حس کرده	در تخم خوشی زان خوش و نور کرد
کفر کرم را آورده و پوشیده	نام برد من و در شب شکر کرد
حقایق صفت آینه را در کن	زان کس را خنده مانده بود کرد
بتهای سبب خندی بری عمر	هست روزی تو ز من پیش تقدیر کرد
میر آرام چو سحاب ز تو در پی کم	زانکه دارای تو بود کار چون ز کرد
یکد از جاده تلم که سودی	رای و دیر تو دور کار هفت کرد
باغبانان از دستان آینه را این	
که نیای جهان هیچ خبر کرد	
تا تو ای غریب تو ظاهر کن پیش خلق	دوستان دشمنان را هر دو یکان
زانکه دشمن نیاید چرخا دست هیچ	و انکه باشد دوست کرد و حال خن
که دانی هیچ و تو ای و خرم کن	
با و نیک جهان می سازد این	

بخوان

با تو این بگویم که	سختی از ره نگو خواستی
پادشاهی که بندگان بند	منش عالم را تا آگاهی
راه روش که حال پیدا کرد	بر یکایک از ابد و آگاهی
و بر برای چنان باطل و حق	کرد از مال آخرت مادی
ز بهار ابدان و پند و باش	کرد خوبیت کان این دای
لاست عرفان حق چگونه زنی	و که از خویشتن نه آگاهی
همه او بکش تا توانی	
پس بی جیستی سوی الهی	
آینه را از مستعد نیاید	که کفاف تو باشد از طلبی
هم نفیوی عسل معذوری	هم حکم چرخ سربلی
زین قرون که طلب کنی چه بود	
روسی خواهری و زن طلبی	
ای دل از احوال خود میباش ایم با	مطلوق خویشی روزی چاری
که گوی از سوی دنیا الهی	اهل تقوی از برای اعتباری

شعر کس که در تحویل فانی صرف کرد	بر سر بار داشت برز کار شست
بگذارد و فوج نظر بر خشت الما و عمار	ز آنکه حاصل زمین و منزل شکاری
عمر باقی خواهد یعنی نام نیک بپوشد	کاین دور و دهر فانی است جاری
کودناری که هر روز از آن چراشی درم	این یکی آب روان جانگساری است
سخن عالم شدی در شک ناپایی نیست غایت تقوی هست شستباری نیست	
بر تو بپوشم ز بجز غافل و غیور	نخستی سچو تو لولو هر جان
بخت اگر یار و عقل و بر سر نیست	بنگارش چون الفت بر جان
دشمن را بجهت و روضه های	هر چه او دوست کام کرد و دان
تشنه فکاش و از خضر میزد	منست آب چشمه حیوان
هر چه در آشکار باید گفت	عذر بر کردنش کن نهان
در نیای پسندت این گفتار	بر تو کس را نمیرسد تا وان
هر چه خواهی ز خیر و دشمنی	خود پایی بر جانش از دوزان
کردی آید از تو که نیک	بر این بپوش بود دیکان

ز آنکه و در هیچ کس طمع	نیت الابرار است یزدان
جهان از بهر شستن است	
یعنی دکان دیرین معنی نیست	
نه چندی که هر جا هست حاجی	ز بهر او صفت تا در کس نیست
سلامت با قضاوت توانمند	چو حرص اندر زمانه صلی نیست
اگر صد اسب داری در طویل	ترا حجب از آنما خبری نیست
اگر بجز نباشی بهر پیشی	توان گفتن که چون تو زندگی است
کفایت از قضا که نمیدهد	تا هست استقدروین اندکی است
با فضل کار دیده بخت بکایت میگردم از شکایت کرد و نیت	
گفتم ز خود دوست که از باب فضل	عمر خیر رسد و اندر سر بس
از هر کس آفتاب نهد خوان جان	و از باب فضل نماند بهر کار بس
ز نیت سالخورده و پستان کشت	او بر مثال رستم و دانا چو شک بس
دانا فرود و درین سر گرفته سخن	چرم و چرخ در طلبش کینه در تو بس

کسب از برای خیرت را باب بخت	کادو بخشان خند فلک از علاج بخت
برای باز بند نه بهر نیت است	تاج از پی شرف نبود بر سر خود س
مردان که از علایق مردی محبت دند	هرگز نظر کنند به عزیت چون تو دوس
این نفس که چهره دانا که جدال	باشد چو فعل چهره نادان چون سدرک
عالم چو پای فصل را فلک است	کویا بشک کن بهیتر و سستوس
ای دل آلوده پیش کبابی نبود	که بودی تو خود در حبس سبک و
عید کن بجهت حارس و شاد بزی	کان عایدش خود داری رخ حرد جان
آتش از هیچ نباید که نورش سار	کارش نیست که نشیند و نمود را بخور
دلاکشا و در غمناک باشی	بش خواب بر سیدن غمناک
بست است اگر خواهی توانی	فصل مهر کان بر ساخت نور و
فلک را این چشم کابین	تصیب اند جهان باز است بایز
بهر کان شاد و نازک طبیعت	چه خوش فرمود این چیت دل افروز

هر آزاری که هست از ساز و آفرین	هر کس که سبب کی می نیکی کار
حرم نکس که هست دارد	او نه تا مورد نه امیر کان
کنج خلوت که زید در عالم	گشته فارغ زوار و گریه کان
زانش آرزو تا شده دل	چون تورا ز پی فطیر کان
گشته راضی بحکم کن فیکان	راست از حمت و زبیر کان
دانه از آده که کیست	بوده باشد بغیر کان
که قرار کفج پاره خویش	بهر از گوشه سر بر کان
پشته خار بیا به پستک	نرم تر آید از سیر کان
رو قناعت کریں که توان بخت	قرص سبب از خمیر کان
باید تو در زمانه بس است	اگر اوست و سبب کان
مرا گفتند جمعی سبب	چو دیدند هم چشم در اضطراب
که خوش پیش کرد و دان کرد	عمارت باز یابد هر حسرت

کشدیم از جگر آهی و گشتم چو دانه که مایی مرده باشد	بدان روشن لاله نیکو چو لبی که باز آید بجوی رشت آبی
کسی که نیک نهاد از دانه بیک ز خود چو دانه پنداش می کرد	
چو بریت ملی جوان گرفت بجه بوکس دره آسان که آن بود با	نشان بیت قاصد بود بی کردن تجارتی ز بی شود صدی کردن
شباب سحر خیزت و سبب اصل خود در قصه شنیده ام که ایس	بنیون سحر بود گاه بخردی کردن
روز می رسد از نیر میداد کوفه از سوال کاین بیت	در محبت که میفرستی این باد کو ملک و دیو بود و داماد
پس چه معاش خوش ازین ثقت در کش بریش انگش	خواجه تصنیع و بغیر باد کو کج کشید و کج هفت باد
ز آن که نه خورد و نه خور امید	تا کشت خراب و وارث آباد

یک لخت و گر که ماند بام بر ریش کسی که دل نزن	
در جهان هیچ جا ز خلوت و تنگ انجمن دولت نرفته کسی با بدین	در سعادت ز مردم هر جای که وی امروز در اندیش فرو دانی
کوشه خلوت و روی سخن این کج خلوت که فروغی و رفاهیت در	که بود در نطفه رانده شهابی بجوئی گشت ز این منظر مانی
کریمت آرد از نیکو مراد این نفروش بجهایش که بود ایست	
در شبست هر که در شنش کج خلوت کزیده و عیال	نقشبست چنین و دانی دلی طارم و روانی
هر دم از نا کو او نهایش چو بخت پسنین مرده شود	هم نشینی و رسم دانی همچو او که زمانه طانی
خوش کسی کاین سعادتش با بست شای و طعنی نیست	

بر اوج فلک رایت رخساری	جمع بزرگان کسی میرساند
که دادوستد باشدش باخود	دری سب که کوهری بیست
چنین کنانش چرامر و فاسل	باستد بپایش اوج تواند
چه خوش نکته گفت شیرین بانی	کز تو با حیان باشد این نکته ماند
مجم چون بر دم من از مال خواجه	ز شش غم که خود را کم از خواجه داد
دوری در دست که راغنی نگیرد	
کمتر کسی که صدر مستم نویسم	
آخر وزیر را چه نویسم که بر کزیر	دار و طمع که صاحب اعظم نویسم
منصب بدان رسد که لک لک	نیزند از رشا جهان کم نویسم
ای روزگار از تو بوی به معانی نویسم	
قافیه نیم رکعت بگیر این نصیحت	
یارب چه خوبست که با عاقلی اگر	انی طلب کند که کس محنت
کون خری که از پای آب خضر رود	با و کند دوا سبب عادت عفت
از بی میان فکرست با دهنای حق	نار شود کشته و عرق مطابقت

رو به زهر خوش با کور شد بیاض	بریت با یکدیگر کمالش آورد
چون باشد بچکات خجل با کشت کشت	هست این هنوز خورده کسی این چرخ آورد
روزگاری که در گنج هرگز نرسد	
و در دو به معاشی بطلست با	
دیو را هیچ تو خور و ری نبرد کند	کز زیادت طلبی ز آنچه نامست باشد
صفت وجه معاشی و در کس بی نه	ای سعادست کز زانکه نامست باشد
زده راهی زنده و شیشه زندی آرام	عقل باید که همه جای نامست باشد
مرسان چشم بدل بچاکش و شاه بازی	زین بویست که بدل میل نامست باشد
آب انور خوری به که حلاوت و مباح	آب زهرم نخوری به که حرمت باشد
اگرست پیرت از آن بود ای پیر	چشمیک خضر خورده حلاوت باشد
بر روی تو پرستان مری	
کردم بان باه با این سیاحت	
دیوان هر بخت و بتدقیق در نگر	تا کرد هیچ زر کز از میان سیاحت
کانون کشت زانکه کسی گاه نسیسم	از من ضامتی طلبد یا بلا نسیسم

صد شکر و صد پاسبان که اشغال روزگار	داد از دم فراغت و بیکو فراغت
هر پنج شکر و پنج پاسبان و جهانیان	با این فراغت اردم هم خوشی
ناگهانی که درین روز عریان تواند	
هر کی اچو صراحی سوی جاست نظر	
خزده که تو نیتند چه شیار و چه پست	نزدش زن بزرگان برساند خبر
و زخار از شوت جان جهان را بپا	نکند بر تو یکی با قبح و با ده کدر
رو سخا ازین خمرکان روی تیار	هم طویر از عیسی و مریم باخبر
ایلی بزرگ در کتب قلم و قریح	غرضی لایق نیست خواران باخبر
کردن درون و نیت فصل و تنه را	
هر لحظه بچند غذائی دگر کند	
کاهم چو چو دوست کند باز که چو خود	نزد در او کاه چو خود تمسک
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل	از آبیاد و شادان به رخ برکت
بر کردار که بر و نام رزق است	چون غنیمت کردی که احساند
من نیز شمنی کنم احوال و بهشت	باشد بدو قیظی بر من انگشت

ایدل و فاما میعاد از در مدار رخ	کاین بیزد که مالک است و از تو کیا
که چون سپهر که فلک دور کند	یکدل تیر می نتوان زد که نیست
لطیف ملک بیک صفای از و بر	کانه خواص کرک شبانی نیست
هر جا که صیت کرت بجا قوتی	
و باطل خیل و با پیش نیست	
هر کسی را چنانکه هست بدان	پس بدان قدر و سستی میکن
با وفا باش و میل فصل کن	بسیار دان نوز یا رکمن
در عمل کوشش و ترک قول بگر	کار کردن نمیشود بسخن
بیطاعت تر از ارباب ایل قایل	
که با تو می کند روزگار بخر و خاش	
چه روز ما شب آوردم اندر فلک	که نیکو است این بیکه کرد بازم خاش
که نوک خانه تقدیر بر ریاض و جو	چه نقیصه است که از او بقدیر خاش
یکی ز ایل منبر در زمانه شوال یافت	که از زمانه ندارد بیزد که خواش
هر چنین بر سر آمد که تقدیر است	تا مروت کنم در بجای و به خاش

من از دانه کفافی فروز نیکو شام	که دانه نباشد هر دم قاش
نه چو یک سیه رو شمع زهر گم	نه دست کفچه نم از برای کارش
بهر روزی بهر روزی چه روی	
ای ضعیف دل آشفته دوت	
جبری آبروی چون ناست	نیکو کس از آنچه روزی است
گر نباشی و گریه میکشتم	کفایت تمام دست و دست
یکی گفت با من که خوش بخت	
ترا سر بر از خوابستی چرا	
بگوستم ای مهربان یاد من	ترا نیت با من درین ماجرا
بسی بی من تو درین خراب	غزاله گشت چون خاله چرا
هر چه زدی تو باشی ای مهر و مهر	
تو یقین دان که کس نخواهد خورد	
و آنچه روزی دیگری باشد	شوائی بجهت حاصل کرد
چون چنین است پس داشت خود	هر که سپود ازش از روی و نزد

زین کجمن بشنوا بن یمن	کران دیکت نفس تو کز ملک
چو دانی زهر پیرکان بودیت	بیا شد انجام بی شکی
چرا کمرت نیک و به میکنی	نخواهد برای تو کشتن خاک
بلندی و پستی بت پر تو	نگردد جدا از سما و سما
تو خوش بگردان کاخچه آن بودیت	بیا شد تقدیر بی هیچ شک
و ای زجر بهر حکیم جهان چه گفت	
بشو که بشود بخشش هر که گفت	
در حرکت نرسیت که در مات است	کارش تا حق بقیه کجاست
که حرکت در پست امل ایمنی بود	در حق بود خدا و قدر معنی بابت
بس که آن ایمن از بهر نفس خوش را	کشتن است خوش زهر و کشت
در کوشش گرفت حکیم و بدان بگو	
کس نام نیکت عاجل و پادشاه است	
ستیزه روز فلک کجاست مکار	نکویت که هر آخر دی و شبی ده
قوی و گفته رباطی شاد و بر سر را	زهر که خواهد پستان و بهر که توای

که قنیت اشکاب زور کار بی بیا	لیکست دایمین از کس پاسی برین
شعشع زان به زهرت بری	تا بگوین جان فروخته به چاهم ازینش
که صرف روزگار این بود هر غلغله	رخ دل با بشت نصیب مردم والا
غفل کارگاه داند که خضر خورشید	وین قضا بر لوح جانها از قدر شد
در جهان وقتی رواج زرتی آید پدید	کانه آتش او با پالایش زرگریش
سکه شوازه صرف کردن اندر سیم و زر	تا بپولایش نکرده چهار اول پیش
و آنکه چون بنی این کار تو آگاهیت	کوین احوال شه نواز هم و بس سلطان
هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان	از برای او باین مثل گویندش
خود را دوش میکشیم بکلیت	
کای سپارد دل بر خرقه	
که با بشت کز می جود وی احوال	رخ اهل بهشت کرد و دمورد
زبان بکشت و هر کار کوش	غیاث الدین و الله غیا محمد
سجده خیمت کردار	
بزرگای بهت فریفته	

مردی چو سوداگر باشد	چو سنج بنیاد من خضر
چو سحر بنبر و درجی کو حرا	که با بشت کنم رونق افروز
بزرگی این سود و شاد و صحت	زاکرام محمدی و سحر
من اکنون چنانم ز دوران گیت	ز فکر شصت و سه سر شاعر
و کز نه نیست این یهین	
که دارند انبیا از و برتری	
که بر تان به اندوخته فلک دیوان	اگر او صحت یوان شکر زان
و زود از من نامه مسکت در شادوار	ازان پیغم دارم چو طبع کو بر تان
و در می شکست و نوری الهی	بر زکوه خاطر می چون بحر عمان
و ز شاخ گل بن قنم کلمه بر بوی	کاش بر لاله سیرین و یکان
اب شمع غدا بر عین خاک اگر ببارد	سحل با بشت شیدا آب حیوان
قطره چند از زکون گلکست بن کشت	خاطر فایق چون بر میان
در چه آمد دل در دوازش و یوان	لیکست از دوش قنیم که دران
در چه کشت انوار قضا ز دایم متصل	جوهری کان بهشت منسل نوع انسان

سودنای شاه عالم چو صیت عدل بود	شرف در جهان طبع نماند بستان
کرد دیوان در کز ترنم نغمه و لیک	عاصل عمر چه باشد آندو ان بستان
پنجابست که بود گردون دون پانچ	چون غنای تنهای شاهنشاه ایران بستان
آن بود که حکم او آن کوید مرا اراده	شاهنشاه برین کافری ویران بستان
<p>اگر چه که دینی فانی ملک است خزیر به نیرنگیت در آن عالم است</p>	
یار کمال غزل و اکتساب مال	یار حصول این بخش نیر و مال
خواهی که دست رس بورت برآید	بشو بکس جان زمین این چند
که از روی خورشید باید	بر کن دل از جهان که تنگ است
از هر سیم و زر پی دنیا بهیروی	باری بکوش تا بودت عقل آید
پایت اگر بکنج قناعت فرو رود	اگر بخت تو خاک شود پنهان زرد
در میل خاطر نوی آسایش	پس جان خود کن بر بادت خطر
<p>چشمش که روزی طالع است از کجای می توان کرد پیشتر</p>	

من نفس غریزه عشق رفقا	اینخواهم غمی شستن بخواری
بود جان را دهم در آب نوشتر	از آن که خوت با حیرت یاری
<p>که ستمگر بگریه باز از آن به که بخند او را کند سیر از شکاری</p>	
کشی بس بند و بستگی	سپهر پایش منتقلب
بادار باید پنا جیدش	نبایدش از غمش منتقلب
<p>که خنجر بدید آروش از عشق و زلفه من حیث لانتخاب</p>	
تا خرد بهر تو عقل بود و رو کن	هیچکاری که از آن غیر تو باید ضرری
ز انکسایت و بدایم نماند همه	از تو ماند بیدی همه عالم نری
<p>در درم کرده و کم گشت غنی کار جهان که نبرد کافری نزد خود در دینی</p>	
مردمان را خود را ز محنت	نه شکوی و نه بکوشش کن
کردار استاده خواهی کرد	اول احوال او بپوشش کن

مقی در ره هوا و هوس	بخش برده بودم
روز ششم اطلب نفسی	شب زمانی زلف کز نقودم
چون برین مدت دید گشت	که ز اندیش متغیر بودم
گشت حرات دل چنان گرگویی	که یکی نفس راست ننمودم
بیغلی ساختم ز جوهر حسن	پس از زنگت بپوشیدم
صورت خیره شد و دیدیم	چشم عیبت بر او چو بپوشیدم
ش یقین ز انقلاب هواطم	که نه بودم اگر من بودم
کارم از کار خانه در گشت	نه بخود گفتم نه از من بودم
بر بد و نیک چون نیم قادر	پس دل ز غم بهره فرمودم
بعد از آن اقصی دایم باین	کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست خدا	
پشت پای زدم بیا سودم	
فلک است که کرد ز بیا بیا	تا دم را بیلای پوششی نیارم
روز روشن ز شب تیره تر کرد	که ز عالم رستم عقل برنگارم

کردم

کردم زدم چو شب تیره ولی صبر کنم	که هر چه بود شب یلداست بر روزگار
طعم هست که روزی بدیدم صبح روز	و ز شب تیره حرمان اثری نگذارد
روز روشن چو باران زاری	
چشم شب در هر که جهان بردار	
کریض مال خویش بقانون نمیکند	عذرم نیز در مردم دانا محبت است
بام مرا شاده و دنیا دینم	سهلست اگر نایضیال شید است
از مال حقیقی نبود کسب فضل کن	کانکس که فانیست بختی سعادت
که جمل باغیاست بهر عمارت	با فقر باشیم که فقر حق است
باز آیدم از آنچه هوا بود و شد	عقل نمود راه که این خود احمات
این یکن جزو غم اخلاف بهر آنکه	الفاظ شاه مهر ایشان محبت است
کاذب مباحش کزین ترین بگری	
جای رفیق کرد و راز و رسوایت	
انگلیسی شنیده ام روزی	او ستای بزرگ و دان مرد
گفت از آنکه در شکم روزی	از غذای حسیله آید در د

گر عیبی محال نیست چشم او را علاج باید کرد	
هر که از طاعت بیار و آقا عجب	چون سزاوار شود مستحق نعم و نفع
فوق طاعت بار کند از چاک روت	باشد او را کند تو بیک لحظه
هر کس می گویند بنده خدا و شکر اگر کنند عفو پس او را شکران گفت	
کر دانی فریب دینی دون	دل بجان بیدت بر محبت او
دشمنی و لباس دوست	که کند یکس بر محبت او
هر کس که حال دینی و عجب نیست زان پس طاعت و عبادت	
چیزی که هست مرتبه اولش پاک	ترسان بود از خدا و هر که طاعت
دان تیر کاوش برادر که نیست	دانی که غلبت کند هر که طاعت
ولا در نیک و بدنی است چنین اندر اصل فطرت این	

نویس

نویس سزای آفرین و که خود فی الشل باز در گاه است	
محابب روز محشر چون گریست	میدیش بر سبزه چین
بیارای ستی کلج شربی	چودوی دلربای خوش رنگین
قال الله و انزل للمصلین فما لثا رین و عید	
هر آن سپهر چو زاده مهره در آمد	که داند دل آراهه کان بود
هر آن خدنگ بلا که کان چرخ	در آن سینه نوزاد کان بود
گر شغایت و کرم غایت روتا	که این قیام قیامت پشانت
جهان و هر چه در محبت فایز آن	که داند بجزیره شمع و شمش
نبو جمل مودت میان و جهان و که بود بهمت گشت شمش	
منم آنکس که در شمار غنیم	نیاید هیچ طاعت عیبی
اگر مدوح پنجم مدح گویم	نزدی آنکه نه با فطرت عیبی

همانا و استان با ستمت	که روزی حاتم بود است ستمی
درین ایام باری این بزرگان	نه اند آلا سزای طعن و عی
فلک بادوشن میگویم که مارا	بجز تماشای از تو ستمی
خرد چون این سخن بشنید کفا	برو این چنین شب بشنوی
آمدیم بام که بر صفت نمان	
این چنین برادر که ختم شده باد	
که کیش من زنده ازادگان	زبان که هست تا با بیدار شده
هر کام دل که حاسد ازادگان	دستش تابد به ازادگان
بهرش طاعن و شیر تکان	بوزینه و شمشیر فلک تابد
نکار و خون کشته و سراسر زان	چشم و دل عدوش با دام تابد
از چم لک کش که چون نرید پیشما	دشمن ملک صفتش ز تو تابد
ای سروزمانه ز صفت و بوی	آن چیت ز دایت عالم تابد
شیخ ترا تو آتش ازادگان	ندان ای فلک کش ز تو تابد
سته در زمانه ز خیم خای تو	پشت پناه فاد چون تو تابد

مشت از دگر که درون که چه کجی	در جهان سدا داشت سرگردان تو
بجهان چون نغم تا بدیدم غایت	بشمنایم را بکام دوستان تو
می چون دوان بودی این چنین	بهر آب انادام دور از مکان تو
از مکان خویش اگر پروان فادم	از هر پروان که هر زکان تو
بگو در چندی هیرت عقل سرگردان	که بگویم شده ازادستان تو
ز قتل با برسم بپوکان نیست فادم	که چه بدم کوی ز اقران تو
من ضعیف و پوچاب نویشتن بر شمشیر	در پیش خیمت بلبل از زبان تو
نامن از خوان قناعت بگردم ازاد	بسته ام از لقمه دومان دمان تو
نویشتن را هر که بر شیخ زبان من	خویش از گردون که دارد صد جان تو
مشت رضوان نیرد کوثر و باغ شربت	ما و آب روی خوشم بستان تو
به همت از تو تیای کان ثبت پروان	چشم ما را ز خاک استان تو
اسکارا که در پیش از تو فریش رزق تو	آنکه شوی نهفت از وی نهان تو
هر که کجی بیستی روزی خود بخود	که ز خوان ست نامش و ز خوان تو
پس تا باید ز محمان داشت کجی	میخورد بر خوان انعام تو

از طبع خدای تهنیت و تبرک آن بگیر	ناشوی در ملک عزت کاهران تو
و در پنجاهی که یابی نام آزادی چو سوز	راستی کن با بد خلقان بشوین
بشنو از این بین این بین می شود و خلاصت این کنی بی زبان شوین	
هر چه آن آشکار شود کرد	مکن اندر نهان . . . سیل
ز آنکه چشمت نهان نخواهد ماند	بدو نیک جهان . . . سیل
سخنی که گریز باشد از آن	گذران بر زبان . . . سیل
که سخن چون دووان روان برود	باز نماید روان . . . سیل
هر طایفی که از تو بر تو رسد	شوان رست از آن . . . سیل
پند سپارد از این زمین	رو مکن تا توان . . . سیل
سودمند است پند او . . . زان نه پنی از زبان . . . سیل	
ز بد گفت گوشتان عاقلان صدا	باشی خوشتر دما بهاری تو
خوبتر هر چه در دست نماید خال زده	کوت محبت بعد کامکاری تو

بوی دانش در شام جان بخت	تو عاقل از نیم شبکاری شو
نوی نیک از ادب از پنج دیگ و کباب	نوی نیک از عاقلی از هر چه داری
سر یک چون با دو عالم نوب چون	بهر لب و فک و طبع و هر چه داری
از غنی مغرب حاصل از آن روزگرت	راستی این بین با خرداری شو
خدا که شود دانش بهر دولت و عین توی ز راه تحقیق لایسته ایم	
ترا جلال و کرامت در این شب بید	که نامش بریده چو نو و جلال و لاله
مدام با تو در عیش و محراب دست	آدا که نیست کو از نه و زرشین
شنیده ام که رسیدت سهل عاقل	بدان که کم نیست بد و بد کردار
همان نفس که خبر یافته علم و محاسن	که آتش عبادت بسوزد بر آقام
و لیکن فضل ایم اگر حسب بر باد	که چمن کو تا سیرم بد و بی آرام
کمان هم بگردد را بعد از غفلت	با خنجره سخن کرد بنده تو تمام
عاشق نیکه بهر چه بود بی منفعتی زیارت	

تو بخت خرد پند نامه	هر قول که منیت باو
هر کوشد و بوسل تو شاد	که گویم از ویر کوه
فیلمونی که من در سرش	
بر بد و نیک بود می رسم	
گفتندی را چاره فرمودست	شاه کسری سر بخت عجب
اولین آنکه هر که ما شش نیست	همه چ کای نیاید از عالم
دوین آنکه نیست فرزندش	نیست تا هست پست او محکم
سپهین آنکه او ندارد زن	می ندارد بد هر لذت نم
چارمین آنکه هر که این بر سر	نیم تنش پیش کتبی غم
کوتو خواهی که خوش گذاری	آنچه بایی بجا ز پیش در کم
پند چارم آن که این خیریت	
کافور هست منی بد غم	
زمار غمی که آن کزیرت	در خاطر عاشرت نیار
کی بر خور از حیات بکس	کوشه هر شود بیکار

الین

صلوات اید از خاکست بلند	غیر خاک نه مایل سوی بستی
خود داشت که احوال خود آگاه بود	آنقدر سر که در بختی بستی
مکنی باد و متقدر کفانی و معاش	زین بند و خجاستن از خوش بستی
باز و دور با نازده و بند آشی یا	بشر تو استن از غایت مستی با
بشنو از این سخن ای جان عزیز	آنچه دوا و سخن که بدستی با
چنگ طلب بپز از و نه بخت	سخت کوشی تو از غایت بستی با
دل این سخن که بخت تو نیک بود	
از این سخن که روز و از این که روز	
ولیکن این سخن که سپهر با این	چگونه چون نادانی کرمین از دانه
معاد الله کرم روزی بغیری استیج	بلان معنی که در مسم باندوت کرد
و کز آنس ز غدا و جهان در خا و خاک	که خدا در دنیا می حرا و آب کور
بیایم وار چون دیده بر آب عالم	شوم آنچو آنک سارم شعار چون
دل از آتش بخت کز جان بر لب	بمیرد کشتنی آبی کمن از هر در بوز
ز دهنش سخن سماع داری که هم از آن	خود اند که در شربت شرابی ناید از آن

خوشه می امش که دارم کوثر	باوه صافی چو رازی روشنست
بان تومی آتی سوی بستان کن	یاد می آید بسبب بخت
خلعت دار از بدو نیک	
نه بر او می رسم راز	
هر کس که افتد ای سرگرد	ز نادانی خویش سر بار
سیر روی و سرشته کرد جهان	از آنست ناله که تها زشت
که باشد اگر رساند ز راه طفت کرم	
رسان می بختاب خدا یگان از من	
کرم قدرت این گامین خرقه	بیع شرفست در سرشان
بگویش که زده دایم تو قیام	هم آنگاه کند یاد و هم نهان ارکان
اگر طالع نوریه نیست هر چرا	
نکرد یادت نشانه کاران کن	
اگر از برق سحاب کرم شالام	تا بد جاتم طی را دل جان در است
و اگر خشمش شل بود از آسمان در زو	در که مگر از زنده تر است بکاست

تج چون آبی و سینه پر خشم	دشته دهم بستانم دل سهراب
اتفاق به اتفاق جهان هست بزم	پهلوانی که بدین زور و توان و است
بجز این درد ندارد کروی کدام	روشان آبی طاعت بر روی محراب
که سرافراز جهان شیمی باقی	کز غم کفرش گشت جهان شاد است
خداوند در یاد ای گم گشت	
ز خود تو جان سلاقی سرور	
عطای کف که هرافت نیست	همین بسده نزدیک من از تو
تو چون ثانی که پیش از طلوع	رساند بدور و نزدیک نور
ترای دهم هست هر بر زبان	
این قهر شمنان بود آن خط و نشان	
مگر نخل می توان بود کان ضعیف	هم خوش محال شد و هم شش اسکا
بجز نیست طعم که جو بر خاست موج	کاهی ننگت که صدف خنده بر
طبع من از چه جو مبارک سپهر	گردند با هم آتش و آب اندر مکان
ابرست تحقیق از آن که ابرار	هم در فاشش با من و هم صاف

در باغ خورشید کسی کو بنام شرفی نماند بخواهش روان	
بروای این بزم کرد به آیام ترا	دوم روزی در گذرد و طبعی حاصل
چو گزافان در فتن خود با نری	چند کن تا به غیبه سرباز از هر اهل
وقت را در غنیمت گذار تا که باشد	نخورده نماند خود مردم اهل
صعب کرد تو بر کار گشتن از صعب	بگذرد سهل گشتن از کبری سهل
هر که بنده بخت خلق	
چون سر دهند باشد فاضل	
نظرش بر دو چیز اگر نبوده	پس بود به حسب و سی اوایل
اول نعمت و دوم حرمت	که بدان حاصل شادی دل
که نکرد ز خدمت محنت	مسح ازین هر دو از دو حاصل
پس چون خودی شاد بودی	عمر من باج هر کس غافل
کی تواند بود به وجه معاش	
هر که اندر عالم هستی بود	

لیکن از ساقی می افشند و ساقی	
با کفایت روزگار ایدل باز	زنده شادان ز بهستی بود
نی شکر دار و از آن در بند ماند	سر و آزار تهی دستی بود
کفنه میزان نمی باشد بلند	واکه بر بارت در پستی بود
هر که در مال ملکیت صنعت	
سی جمعش از بود	
غلطت اگر میکند نادان	تا پسند آید این بردانا
جمع نهاده صنعتی باشد	اگر تفریق آیدش بهشت
انچه دانست گفت این بزم	
کس چه دانست پیش نما	
هر که دست کس نبخورد	باشد و بهره بر نماند هیچ
واکه بر آب زندگانی خویش	شم خیریت بینکار هیچ
ابراو بر زمین نشسته دلال	خشت سال گرم نبارد هیچ
صفر باشد تیر این بزم	صفر را کس چه شمارد هیچ

قدرا و بر محک مر افان	بیشتری عیار نازد سچ
کام دل آن کسی که شش رو بوی	تا در زمانه بد بختی ذکر نوشتن
کاملش که به خوشی بیغ آیدش ز تو	ایمانان و نصیرش بهر توین
وانکس که دل خزان ز در گرد خنجر دار	ز اساک خوشی می در دست توین
ز بهر آن جوی که زده باشد یکین	بر حال ز در کار نکو کوشش توین
از رنگ ریزه است صبیح روزگار	از دی بسازی کنی قدر توین
حتی از روز کار بیستان	از سببی عقل آبادند
عقل و حس را به هم کشاید	در حماقت همیشه و شادند
هر که عقل است شادی نیست	عقل و حس هر دو توانان
اول نظم کاغذ بر تیر از است	
کفتم که اندوه هرگز نکوی که یاد دید	
چون شمع و می از روی کفتم که چه	هر جا که رود آبی ناچار گویا رود

ایو طایوس جلوه گر باشد	خوش پیر ناکه و میدانش
لیکست چون ریش سر برودش	مصلحت اندازان بود که گشیش
ز انکو طایوس را بی باشد	کامل صورت گشتن از بی ریش
بیانان بهین بشود آیدست	
هر این شایسته پند را یکا را	
یکی کسی و غیبت آن گزافها	نباید بود غافل شو منارا
بد و نوری و زان پس منزلی چند	اگر ممکن بود بهیسه دیدن آنرا
تجی را پس روی کرد و دنیا	از استیلا پرورش باید روانا
برین تغوی چندی هم گوی	منست غماض نیست جاوده نرا
بست کار سعادت دنیا	
راست همچون مناره فزین	
آفتاب تموز عاودش	بر شاد و فروز تاب مین
در زلزله عاود از کانش	دل بود کی نیست ابله حقین
ناگهانی در رسم فرو ریزد	که امید بخت دارد ازین

هر که آرزو پنداشت کرد	باز نداشت مهر سپیخ برین
هر زمانه سخن زبان حرص کند	ای بی دیگرار هواست برین
ماد یاری و کنج عامیستی	که همت دین همت برین
این سخن باور از نمیداردی	غیر در کج شود میاد سپین
زبان کروبی که شکر شند	تا بمانی که گیت این ماین
منم برین که توان کرد	
خبر من آفتاب شعرا	
در میان سخندان باشد	فضل فضل خطاب مشعرا
نبودست در جهانگیری	فردا ز آفتاب مشعرا
از محبت آتش از آب افتد	که نویسی بر آب مشعرا
عقل کو گهر کند تعمیرش	هر که بین جواب مشعرا
چپت بهم ریافت غره	در جهان خراب مشعرا
کس معارض نمیواند	بهر آب صواب مشعرا
ز آنکه خود را نصیحت دارد پس	هر که گوید جواب مشعرا

هر که در مفرست سنج است	و لیکن صباری کایست مثل
با دل اسیر در وی حرف کن	با غر داشت زوخته در دل
بتلخی صبر چون نام نداشت	بود دور از منسوبی مغافل
این بین دروغ که یاری نیست	
بر قدر حق که برو داد و دادگر	
در یاقتی ز پاشش ز در ره منو	دشمنش با جبار شدی دو
ز در هر دوستان طلب هر دشمن	چون بگذری ازین دو دنیا بچکار
از غریزه من جهان دان که هر غش	از پاک جوهری خوش آید غش
ز کس نماند مهر و زدی و دشمنی	دشمنی شاه و در دانه کرکشی
درست کرد در میان شیر کنی	
و زنی قوت قهر برداری	
وز خون جگر نوک مرده	بر رخ آیات محنت بیکاری
و بی دل اگر خوری شیخ	ز یو پای برست بهاری
ترد این بین شود برست	ز آنکه حاجت بفلکان آری

هر که در جیب مال سعی کند	تا بدست آرد و از خسرانم و هلاک
که باید بکام دل هوشش	کاین بود زنده منافع مال
و در جامه برای وارث خویش	آورد و ز رو و وارثش مال
من این بیمم که چون بجان	
سخن را بدانش آسای کند	
توانم سخن اینچنان کسی	که تواند دیش رو بر می کند
اگر سامری پند این سامری	سخن وقت بالا ساسی کند
ندارد ز خشمم کسی آگهی	که بر شمر غمیش قیاسی کند
من این لحظه ز خشمم زار شاعرد	که تخمین آن ناشناسی کند
نعلت و از نواده سبایی	
بر انداخت از قضا و بلا	
دسته از دام برزبون گیری	در سپین حالها بود صفت
گوش و جریده که در ده	جمع باشد لطافت شعر
هر که دارد زبان این چنین	نیت شما که هست با شما

و

کشمیر دل که خشم خوراند جهان	هر چند خشم کار تو بی احتمال است
و ز فضل و لطف حق کن برین قطع	کرد و قوی تر برین تو کرد محال است
کز کارگاه سپهری می آید	
نقشی که در خوانده خشم خیال است	
هر که انبای جنس را خواهد	که سر و سر و خودش دارند
در قوت کرش بود قوی	همه تاج سر خودش دارند
که نباشد ز کمران بهتر	
پس چه بهتر پوشش دارند	
کسی کو طریق تواضع رود	کند بر سر بر شرف صفت
ولیکن محاش بدان و کن	ملک برقی در کشفیت
تواضع بود با بزرگان اوی	
ولی با بس و با یکسان است	
مراست خیم می پوشکوار	نهاد ز بر سر کرمی ندیم
عظیم جوی باید اندر سر	خودمند و ازاده روی و طیم

خوم باد و بهشت کار از دور چرخ	بدستم نغف از ایشان یکم
اگر با حریفان ناهمسای	منوشم ملاحت مکن ای حکیم
می زنی پرستم نیاید دروغ	
ولی صحبت آید دروغ از نسیم	
زین بهد مان فغان که همه بازو می کنند	صورت بشکل ماهی و میرسان
از بهر سیم خام ماهی شش مکن	عقل ز بهر مهر و نبوت دستان
حبیب اهل دل نشود پیش بال	آخر کج سیم و ز آید مکان
آن تاریران برده آید وقت حرکت	آید شش برده چو سر آید زمان
چون مار هر کی دوز با تندرست پایش	باد ادم طمعه شان از دومان
شب دشمن برای دشمن	
چشم این کلین دمی نمینود	
عوصاتی چنانکه میدانی	ایزد او را بوقت خواب نمود
آنکه آمد یکجمله گاه	گفت مالکم کی بظلم ر بود
کردم انکار از نخست و پ	دور چون برکشید گفت شنود

کرم

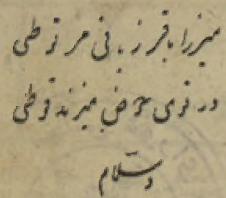
کفتم کنون من از کس زده کور	ادم آمدی بدخو سپه زود
با من اندر میان نه عوصات	خبر کفن کس نه چو نوا بود
ای لطیف خوش آمد ای زور	
کرد را پیش جرم من بخود	
منت از راکه هستم باقی نمان	فستم بکس رجوعی کرستم کس
نکندم بر صد مخلوق اگر کمیت از نیم	تکرم در روی عشوق از بهر تیغ
تا بازی کاملست این بین از نظم	در قضا بد در مرانی در بجا و در کج
دین نهانت خوان شعر کس درم چنان	در مذاق قتل باشد با صلا و تمایج
شتم شکر بر کس سخن چون که مغرور	دین سخن در روی اهل نظر میگویم
ورندازی با ورم شوی ز دیوانم کجا	تا از آیات معجز نظر آید هیچ
کوهر احمد و ج تلمیش کویم آینه کجا	لفظ او با بشت نصیح و عرصه تیغ
من در این اقلیم تقسیم چو کان در کوهر	رستم نماید از بهر بهر با عقل فصیح
کویم چون است کتی جنای از چنانکه	در پناه آن نباید راحت جان تیغ
با چنان دالانشای کشت ده خوار	دل چو ادا دی چنین از خست کس

سوی درگاهش سخن از غرض آید	طایر پرویزه کردون طاینگاه
رو نطل سدره جایش را کن این	کشتی ناید تو خودانی چو روان شایع
نطق جیاز با قبل که توان امید	از حال است خرد باشد خاوت باشی
من از فرور که تیرم شمشیر	
عجب ملاکه تیرم شمشیر	
آفتاب فلک نور بخش ماهی	همیشه ماه رساند با قاف
چار چهرست اکر بر سلطان	نست و ارباب که باشد در وجود
بشنو از این باین کال چار	
خوش زبانی و سبک علم و دین	
تمت الکتاب المقطعات فصیح المتکلمین بالحقیقین والمتأخرین	
بنیاد این باین سبب الاخر آفتاب جهان تاب پر غمت و احوال	
داشتم سعور و ج شمت و اقبال و کلین شس سروری و جلالت و نورانی	
چمن چندی و قنات بر ازنده سندرک و جدت و رینده ایز	
سروری و نجرت بانی قصر عدالت و احسان و خرب ساری	

و طغیان

و طغیان اغنی تیش لطف آید و تمسک محبت خالق پروین و ماه
عالمیاد و الا جایگاه بخت الاحراء العظام و طبع استخوانین الفخام
سرور و الامتعام **حسید قلی خان** بکلی این جلیل القدر
اشاره مدالت لفظی رفته و خط و طبع غارق عموم نام
الی یوم القیام تحریرانی بنفد شمس
صفر المظفر ۱۲۳۵
والسلام





محی کو منبر لڑا و نشر جو نہ ان
سکے معنی اب میں و مردم اور اسکے
دبیر کے معنی جمع حیات
و لکھا

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing the stitching and the inner cover material. There is no text or other markings on the page.

